کیهان بچه‌ها



سال یازدهم ـ شماره ۵۳۶
یکشنبه ۱۳ فروردین ۴۶



روز بین‌المللی کتاب کودک

بچه‌های عزیز ، شما که باخواندن مجله و کتاب سروکار دارید می‌دانید که کتاب و مجله چه اهمیت فراوانی برای انسان دارد. چقدر به‌معلومات اضافه می‌کند ! چقدر باعث بازشدن فکر انسان میشود ! چقدر انسان را سرگرم و شاد و خوشحال می‌سازد !مردم در زمانهای قدیم یاکتاب نداشتند یااگر داشتند کم بودوهمه‌کس نمیتوانست از کتاب استفاده کند وبه‌آن دسترسی داشته باشد . باین جهت چیزی راکه نداشتند قدرش را هم نمی‌دانستند .

اما کم‌کم به‌اهمیت کتاب پی‌بردند و دانستند که بدون کتاب زندگی لذتی ندارد وانسان هم فهم‌وشعور و دانش را بدون کتاب کمتر میتواند بدست آورد واگر بدست آورد نمیتواند آن را برای روزگاران بعد حفظ کند . شناختن مردم هرکشور و شناختن مردم‌دنیا از راه کتاب ممکن میشود .

ضمن پی‌بردن به‌اهمیت کتاب دانستند که‌کتاب‌برای‌هرسنی بایدوجود داشته باشد و فقط‌مخصوص‌بزرگترها نیست. بچه‌ها هم بایدبرای هرسن و هرذوق و سلیقه‌ای‌کتاب داشته باشند تاازهمان زمان بچگی باکتاب آشنا شوند واز آن استفاده کنند .

باین فکر نویسندگانی پیدا شدند که ذوق وفکرخود را در راه نویسندگی برای بچه‌ها بکار بردند. برای بچه‌ها داستان نوشتند. برای بچه‌ها شعر گفتند، برای بچه‌ها مجله و خواندنیهای مختلف تهیه‌کردند.

هانس‌کریستیان اندرسن اولین نویسنده بچه‌هابودکه‌کتابش در تمام جهان مشهور و به‌تمام زبانها ترجمه شد وشما شرح زندگی او را در شماره ۵۱۵ خواندید.

امروز کمتر بچه باسوادی در دنیا پیدا میشودکه‌از داستانها و کتابهائی‌که اندرسن برای بچه‌ها نوشته است نخوانده باشد. همه بچه‌های باسواد دنیا باداستان‌جوجه‌اردك زشت آشنا هستند وده‌ها داستان دیگر از اندرسن خوانده‌اند .

البته درهرکشور نویسندگان مخصوصی برای‌بچه‌هاوجود دارند و کتابهای فراوانی برای بچه‌ها نوشته شده اما اندرسن بیش‌از تمام نویسندگان بچه‌ها در دنیامشهور است .

بهمین جهت دفتربین‌المللی کتاب کودك که‌درشهروین است روز تولد اندرسن رابرای روز بین‌المللی کتاب کودك انتخاب کرده است و به‌تمام کشورهائی‌که عضو این دفتر هستند سفارش کرده است که روز سوم آوریل راکه روز چهاردهم فروردین‌ماه میشودروز بین‌المللی‌کتاب نامگذاری کنند و در آن روز نمایشگاهی ازکتاب برپا کنند و فیلمهای مربوط‌به‌کتاب‌و کتابخانه یا مربوط به‌نویسندگان و شاعران بچه‌ها را بنمایش بگذارند .

بهرگونه کاری‌که کتاب خواندن راتشویق کندو متوجه سازد که کتاب چه فایده‌هائی دارد اقدام‌کنند کارکنان و نویسندگان کیهان بچه‌ها نیز این روز راعزیز میدانند و بزرگ می‌شمارند بهمین مناسبت بیاد نویسنده بزرگ بچه‌ها اندرسن دانمارکی داستان جوجه‌اردك زشت او را برای خوانندگان در این شماره درج کرده‌اند .

بدنیست بدانید که بزرگترین جایزه برای بهترین‌نویسندگان کتاب کودکان بنام اندرسن است که هردوسال یکبار داده میشود .

جایزه دیگری برای بهترین نقاش کتاب بچه‌هانیزبنام اندرسن است .

شورای کتاب کودك درایران که‌عضودفتربین‌المللی‌کتاب‌کودکان‌ونوجوانان است‌درنظردارد ازنقاشی‌خود بچه‌ها برای نمایشگاه بین‌المللی نقاشی بچه‌ها که‌بزودی تشکیل میشود بفرستد بسیار بجاست‌که‌هرکس استعداد و ذوق نقاشی دارد یك نمونه از نقاشی‌خود را به‌نشانی شورای کتاب کودك صندوق پستی شماره ۷۴۱ بفرستد که برای نمایشگاه فرستاده شودممکن است از ایران هم‌کسی‌برنده شودو جایزه‌بگیرد.

✱ عکس روی‌جلد: چندنفر ازدوستداران کیهان‌بچه‌ها، دانش‌آموزان دبستان روش‌نو درکتابخانه دبستان
اسلاید روی جلد از مهدی رضوان عکاس کیهان ـ گراورهای رنگی از دستگاه ماشینی‌گراورسازی‌کیهان

۱۰۰۱ سؤال و ۱۰۰۱ جواب

؟..؟..؟ به دانش خود بیفزائید ؟؟..؟..؟

صاعقه چیست ؟

در زمانهای بسیار قدیم اجداد ماه تصور میکردند که‌صاعقه تیرهائی‌است که خدایان‌براثرخشم‌وغضب‌بطرف ساکنان زمین میفرستند رومیهای‌قدیم‌گمان میکردند که صاعقه تیر ژوپیتر خدای بزرگ آنهااست . ولی‌اکنون میدانیم‌که هیچکدام از اینها نیست و آنچه باعث‌میشود که صاعقه آنچه برسر راهش‌قرار داردبسوزاند وخراب کند جریان شدید برقی است‌که از هوا به زمین‌میرسد.

مه چیست ؟

مه آب است مانند ابر اگر میتوانستیم ازمیان ابر بگذریم میدیدیم که ابر چیزی جز همین مه نیست. هرچه هوا گرمتر باشد بیشتر میتواند بخار آب را در خود نگاه‌دارد . درجاهائی که آب فراوان است اگر در اثر حرارت خورشید هوا خیلی گرم بشود بشرطی که بادهم زیاد نوزد در آخرین ساعتهای روز هوا مقداری از بخار آب را بصورت گازی‌که دیده نمیشود مخلوط باگازهای دیگر در خود نگاه میدارد. ما این گاز را چون بی‌رنگ است بچشم نمی‌بینیم . اما وقتی خورشید غروب میکند و هوا بسرعت سردمیشود دیگر هوا نمیتواند بخار آب چندانی در خودنگه‌دارد و بخارهای آب در اثر وجود هوای سرد تبدیل به ذره‌های خیلی کوچك آب‌میگرددکه ما آنرا بصورت مه و برنگ تقریبا سفید می‌بینیم .

جایزه نوبل چیست ؟

هرسال بنا بقانون خاصی پنج جایزه که هرکدام هزاران ریال ارزش دارد به‌پنج نفر از برجسته‌ترین دانشمندان دنیا داده میشود . این جایزه از طرف آلفرد نوبل شیمی‌دان سوئدی‌ومخترع‌دینامیت وباروت بی‌دود داده میشود . نوبل سود دارائی فراوان خود را که در نتیجه اختراع دینامیت و شرکت بابرادرش در منابع نفت‌خیز کوبا بدست آورده بود باین جایزه اختصاص داد . نوبل عاشق صلح بود و بهمین علت هم یکی ازاین جائزه‌ها به شخص یا به‌اجتماعی داده میشودکه در راه صلح و بنفع افراد بشر فعالیت کرده باشد چهار جایزه دیگر به‌ترتیب به‌بزرگترین نویسنده ـ فیزیك‌دان ـ شیمی‌دان و پزشك سال داده میشود . نوبل‌درسال ۱۸۹۶ میلادی درگذشت .

چرا وقتی میترسیم رنگ از صورتمان میپرد ؟

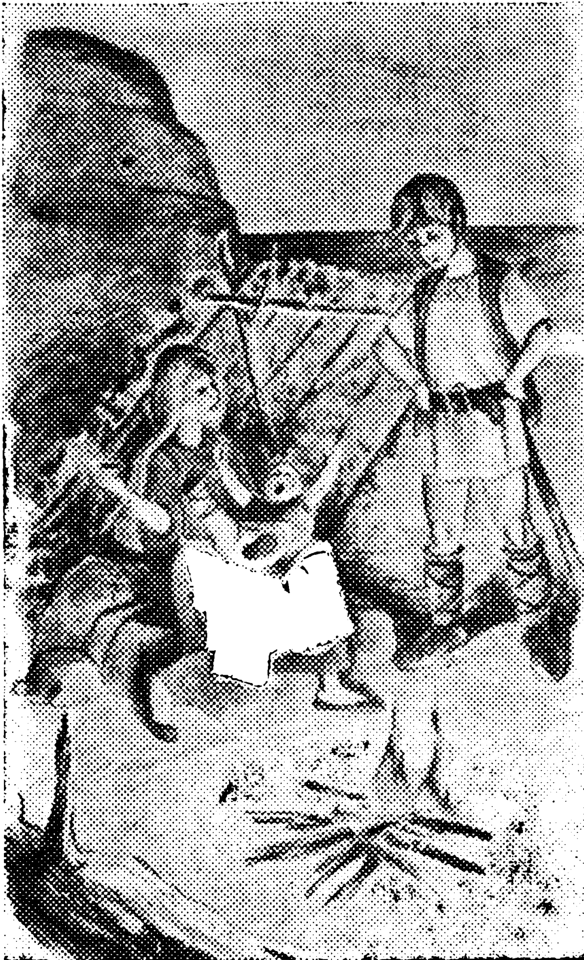
پوست ما خود دارای رنگ است ولی رنگ‌صورت بستگی به‌رنگ خونی دارد که در رگهای زیر پوست درجریان است . پس رنگ صورتی پوست سایه‌ای از رنگ قرمز خون در رگهاست . قلب خون را بتمام رگها از جمله رگهای زیرپوست صورت میفرستد . وقتی میترسیم اعصاب و پی‌هائی که از مغز به قلب میرود کار قلب را نامنظم میکند یعنی طپش آن را کند می‌کند و در نتیجه خون کمتری به رگهای زیر پوست صورت میرسد و باعث میشود که صورت بی‌رنگ یاسفید بنظر بیاید. هرچیز دیگری هم که باعث نامنظم شدن کار قلب بشود این نتیجه را که سفیدی رنگ صورت است ببار میآورد . اغلب‌اشخاص درهوای بسته و گرفته رنگ از صورتشان میپرد یعنی کار مغز و قلبشان نامنظم میشود .

چرا از صدای بلند برای چند لحظه کر میشویم ؟

حتما برای شماهم اتفاق افتاده است‌که باشنیدن صدای خیلی بلند تاچندلحظه بعد هیچ صدای دیگری‌را نشنیده باشید . صدای بلند وقوی روی اعصاب شنوائی اثر زیادی میگذارد و آمادگی پذیرفتن اثر بعدی را از بین میبرد . اعصاب شنوائی در مقابل صدائی‌که زیاد بلند نباشد کمتر متاثر میشود و بهمین نسبت‌هم اثر صدا زودتر برطرف میشود و باعصاب فرصت‌میدهد که در برابر صدائی دیگر متاثر شود و عمل شنیدن انجام بگیرد. ازطرفی مغزکه حاکم برکار اعصاب‌است معمولا به‌اثرهای شدید زودتر وبیشتر توجه میکند و در نتیجه تالحظه‌ای از توجه بصداهای‌ملایم بازمیماند. کری موقت دراثر شنیدن صدای بلند مقداری هم به‌تغییرات طبله‌گوش دراین حال بستگی دارد. زیرا قسمتهای ظریف و حساس‌گوش که تغییر حالت‌داده‌اند بایستی دومرتبه بحالت عادی برگردند تاصدای دیگری بتواند آنها را متاثر نماید .

پسر وایکینک

وبچه عجیب



بچه‌ها اگر یادتان باشد تابحال در مجله شما چیزهائی از وایکینگها نوشته شده .داستانهای عکس‌دار وایکینگ راکه حتمادرمجله‌خوانده‌اید و میدانید که وایکینگها مردمان جنگجو و شجاعی بودند که در زمانهای قدیم در شمال اروپا یعنی در همین سرزمینهائی که امروز کشورهای دانمارك ، سوئد و نروژ را تشکیل میدهند زندگی‌میکردند،وایکینگها دریانوردان ماهری بودندکه درزمان‌خود باکشتیهای‌بادبانی به‌سفرهای دور ودرازی‌میرفتند. اگرفراموش نکرده باشید دریکی از گردشهای هفتگی که باهم بدیدن گرینلند یاگروئلند رفته بودیم گفتیم‌که اولین‌بار وایکینگها باکشتیهای بادبانی خود را ازشمال اروپا به‌شمال آمریکا رساندند. داستان این دفعه ماهم درباره‌همین وایکینگهای شجاع است .

در زمانهای قدیم در دره‌آبی در سرزمینهای سردسیر شمال اروپا یك خانواده چهار نفری ازوایکینگها بخوبی وخوشی زندگی میکردند. این خانواده از پدر ومادر ویك پسر و دختر تشکیل میشد. روزها پسر همراه پدرش برای شکار به‌جنگلهای اطراف میرفت و دختردرخانه میماند و بمادرش کمك میکرد . یك روز پدر خانواده بفکر سفری طولانی افتاد . شب پیش از سفر همه چیز را به‌زن وبچه‌هایش گفت . آن شب تمام خانواده کنار آتش نشسته بودند

«آسترید» دختر کوچك که روی زانوی‌پدرش نشسته بود و باریشهای بلند و انبوه پدرش بازی میکرد نگاهی به‌چشمان آبی رنگ پدرش انداخت و گفت :

ـ پدر چرا میخواهی به‌سفر بروی ؟

پدر خنده بلندی کرد بطوریکه تمام‌ظرفهای روی میز و طاقچه تکان خورد بعد گفت:

ـ دخترم برای این بسفر میروم که مرد هستم یك وایکینگ ، درآن طرف این موجهای دریا دنیائی هست که باید آنرا ببینم .

دخترك درحالیکه سخت ناراحت بودگفت:

ـ اما پدر اگر تو دیگر برنگشتی ما چکار کنیم ؟

پدر بامهربانی جواب داد :

ـ من هرکاری که میتوانستم برای‌شماکردم! حالا دیگر بهتر است شما بخوابید چون صبح زود من باکشتی حرکت میکنم .

صبح روز بعد قبل‌از اینکه آفتاب طلائی رنگ نور قشنگ خود را برروی دریا بیندازد مرد وایکینگ از زن وبچه‌هایش که کنار ساحل دریا ایستاده بودندخداحافظی‌کردآنها رابوسید و سوارکشتی شد و چند لحظه بعد کشتی‌بزرگ براه افتاد و آرام آرام از ساحـل دور شد . «گاندر» پسر کوچك و «آسترید» خواهرش و مادر آنقدر برروی تخته‌سنگهای بلند و سفید ساحل ایستادند تادیگر کشتی در میان آبهای آبی‌رنگ دریا ازنظر ناپدید شد . بهارگذشت وتابستان فرارسید . گاندر و آسترید دانه‌هائی راکه پدرشان داده بود در زمین کاشتند تا در زمستان طولانی و سخت نان داشته باشند .

آسترید از خرگوشهای صحرائی میترسید اما گاندر آنها را میگرفت و گوشتهای آنها را برای زمستان تاریك وسرد خشك میکــرد . آسترید ومادرش روزها در زیر نور آبی‌رنگ دره می‌نشستند و پوست گوزنهائی را که پدر برای آنها آورده بود بهم میدوختند تـــا در زمستان لباس گرمی داشته باشند .

سبزه‌های کوچك گندم‌که تازه سر از خاك بیرون آورده بودنـد به‌آسمان آبی رنگ‌که ستارگان زنگ پریده در آن سوسو میزدند نگاه میکردند.

گاندر همچنانکه به‌گندمهای تازه سبز شده نگاه میکرد پرسید :

ـ مادر کـی میتوانیم گندمها را بچینیم ؟

مادر کمی‌فکرکرد و گفت:ـ اگرهفت روز آفتـاب خـوب داشته باشیم و تاریکی برمزرعه سایه نیندازدگندمهارا خواهیم چید .

اما روزهای خوب فقط شش روز بیشترنشد. سلطان جنگلها سایه خود را برروی دره آبی انداخت و گندمهای کوچك دیگر رشد نکرد. بعد زمستان سخت و طولانی شمال فرارسید . درتمام آن زمستان بچه‌ها تکه‌ای نان نداشتند. وقتیکه دوباره بهار فرارسید و هواکمی‌گرمتر شد آنها خیلی خوشحال‌شدند. گاندر ازمادرش پرسید :

ـ مادر میتوانیم دوباره گندم بکاریـــم . میتوانیم دانه پیدا کنیم .

مادر خنده‌ای کرد و کیسه کوچکی را کـه تمام زمستان دریك گوشه پنهان کرده بود بـه او نشان داد. گاندر وآسترید خاك مزرعه را برگرداندند و زمین را برای‌کاشتن دانه‌هاآماده کردند. بعداز اینکه زمین آماده شد مادرکیسه کوچك گندم را بسرزمین آورد اما هنوز آنها سرکیسه را بازنکرده بودند که سایه بالهای بلند یك پرنده عجیب برروی زمین آنهـا افتاد . پرنده‌ای که بالهایش از پهنای دره بیشتر واز شبهای تاریك زمستان سیاه‌تر بود بزمین‌نزدیك

قلمهای
اِوِرشارپ
خوشنویس و زیبا
با قیمت مناسب
نمایندگی: شرکت سهامی ادکا
۲۴۵ قیشر آباد شمالی تلفن ۶۳۶۳۰۴
یکی ازمحصولات پارکر
EVERSHARP

میشد. پرنده آرام آرام بمزرعه نزدیك شدبعد یکمرتبه باچنگالهای قوی خود کیسه گندم‌را گرفت ، مادر باقدرت تمام کیسه را چسبید و شروع بجیغ زدن کرد اما پرنده گـــرسنه و بزرگ بی‌اعتنا بسروصدای زن کیسه را باآواز زمین بلندکرد. پسر ودختر باعجله بطرف‌مادرشان دویدند تابه‌او کمك‌کنند. گاندر پیش‌بندمادرش را گرفت واورا بطرف‌زمین کشیداما اوهم بهوا بلند شد آسترید که وضع را اینطور دید کمر برادرش را محکم چسبید اما تلاش فایــده‌ای نداشت پرنده غول‌پیکر مادر و بچه‌ها را کـه بیکدیگر آویزان بودندبهوا بلند کرد.

پرنده درحالیکه کیسه‌گندم رابامادر وبچه‌ها بچنگال خود گرفته بود از روی تخته سنگهای بلند ساحل گذشت . گاندر باترس نگاهی بـه کوهها ودریاانداخت‌که اززیرپای اوردمیشدند. موجهای کف‌آلود دریا بشدت به‌تخته سنگهای ساحلی میخوردند. گاندر دیگر بیشتر از آن نتوانست بپائین نگاه‌کند پیش‌بند مادرش را محکمتر گرفت، آسترید خواهر کوچکش هم محکم کمر اورا گرفته بود وگریه میکرد.آنها درست مثل دنباله یك بادبادك‌درهواتکان‌تکان میخوردند . اما ازآنجا که مادر خیلی لاغربود پیش‌بند او کم‌کم پائین افتاد. گاندر پیش‌بند مادرش را محکم‌تر چسبید ولی پیش‌بند باز شد و گاندر و آسترید که کمراورا گرفته‌بودپائین افتادند پرنده بزرگ همچنان پروازکنان مادر و کیسه گندم را بطرف ساحلی که ابرهای تیره رنگ آنرا پوشانده بود برد .

اما گاندر وآستریددرحالیکه‌محکم یکدیگر را گرفته بودند بطرف زمین میآمدند . گانـدر اطمینان داشت که برروی تخته سنگهای تیز ساحل خواهند افتادوهردوتکه‌تکه خواهندشد، از ترس چشمانش را بست اما ناگهان خود را برروی یك چیز نرم دید چشمانش را باز کرد و به‌اطراف نگاهی نمود .

گاندر و آسترید برروی پشت یك مـاهی بزرگ افتاده بودند ماهی بزرگ درست مثل‌یك مادر مواظب آنها بود و دختر وپسروایکینگ محکم بال‌های پشت ماهی را گرفته بودند .

گاندر باخوشحالی فریاد زد :

ـ ای ماهی بزرگ تو چقدر مهربانی که‌مارا نجات دادی !

ماهی بزرگ گفت :

ـ هرروز یك نفر از آن بالا پائین میافتد. یك ماهی بیچاره‌ای مثل من چکار میتوانـد بکند ؟ من فقط میتوانم آنها را بساحل برسانم. حالا من باشما چکار کنم ؟

وقتیکه بساحل رسیدند گـاندر و آسترید با خوشحالی از پشت ماهی پائین پریدندوگاندر فریاد زد :

ـ ای ماهی بزرگ ما دیگر برای تو زحمتی نخواهیم داشت ، مـن از خواهرم مـواظبت میکنم . از اینکه جان ما را نجات دادی از تو تشکر میکنم .

ماهی بزرگ بزیر موجهای دریا فرو رفت‌بعد دوباره بالا آمد وگفت :

ـ اما با آن یکی چکار کنم ؟ او فقط دراز میکشد و جیغ میزند . حتی‌آوازشیرین وقشنگ پری دریائی هم او را آرام نکرد .

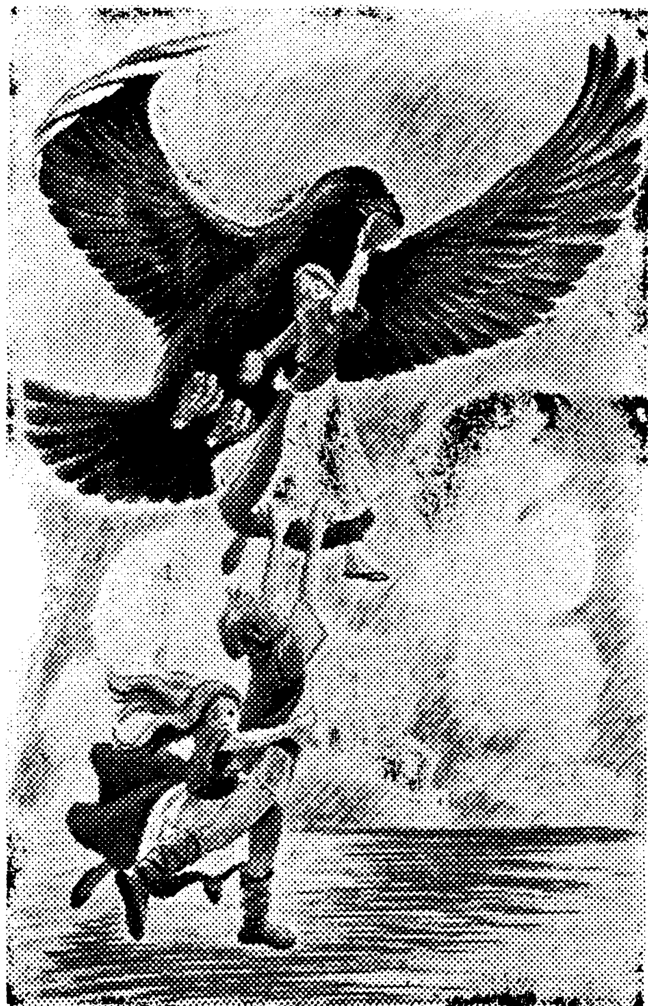
آسترید باتعجب پرسید :

ـ آن یکی ؟ کدام ...

اما هنوز آسترید حرفش را تمام نکرده‌بود که درسکوت ساحل دریا صـدای گریه بچـه کوچکی بگوش رسید. آسترید باتعجب نگاهی به‌اطراف انداخت تابچه‌را پیدا کندبعد فریادزد:

ـ ای ماهی بزرگ اگر بخواهی حاضرم بتو کمك کنم .

ماهی گفت :
ـ شاید تو بتوانی اورا ساکت‌کنی .
بعد ماهی بزرگ بزیرآبهافرورفت و ازنظرها ناپدید شد ، چند لحظه بعد کمی دورتر در نزدیکی چند تخته سنگ از زیر آب بیرون‌آمد و به‌آنها اشاره کرد تانزدیك شوند .
آسترید و گاندر ازروی تخته‌سنگهای‌ساحل بطرفی که ماهی اشاره میکرد رفتند . وقتی‌که خوب نزدیك شدند ماهی به‌نقطه‌ای در وسط تخته‌سنگها اشاره کرد وگفت :
ـ خوب ، حالا شما چه فکر میکنید ؟
گاندر وآسترید درگوشه‌ای درمیان سنگها پسربچه کوچك قشنگی رادرگهواره‌ای که آنرا به‌دوتخته سنگ بسته بودند پیدا کردند. بچه جیغ میکشید و درهمین حال دست وپایش را تکان میداد . صورت کوچکش از شدت گریه و خشم قرمزرنگ شده بود . آسترید همینکه بچه را دید گفت :
ـ طفلك بچه‌بیچاره حتما گرسنه است.
بعد بچه را ازگهواره بیرون آورد و دربغل گرفت بچه کم‌کم آرام شد. ماهی بزرگ‌گفت:
ـ این بچه بیچاره هم درست‌مثل شما ازمیان بادهای سرد بپائین افتاد وازآن موقع تابحال مرتب گریه میکند و جیغ میکشد ، هرچه به‌او دادیم آرام نشد. برای او بهترین‌حشرات‌دریائی، خوشمزه‌ترین ماهیها ، جلبك‌های خوب دریارا که لذیذترین غذاهای اقیانوس است آوردیم اما او هیچکدام را نخورد .
آسترید بچه‌راکه آرام شده بود تکان‌تکان میداد. ماهی بزرگ دوباره گفت:
ـ وقتیکه حیوانی دریائی میخواست یك تکه از حلزون خوشمزه و گوشت‌دار را بزوربدهان او بگذارد این بچه‌شیطان دستهای او را سخت گاز گرفت .



آسترید گفت :
ـ ما از او مواظبت میکنیم . البته اگر شما بخواهید ؟
ماهی باخوشحالی گفت :
ـ از خدا میخواهم اگر این پسربچه کوچك را نگهداری کنید من برای همیشه ممنون شما خواهم بود .
گاندر گفت :
ـ این کار زیاد مهمی نیست ، ازاین گذشته شما جان ما را نجات دادید .
ماهی دوباره گفت :
همیشه ممنون شما خواهم بود .
بعد چرخی زد وبزیر آبهای کف‌آلود دریا فرو رفت .
بقیه این داستان شیرین را در شماره بعد بخوانید

پرفسور ، همراه من بیائید .
آه ... وایکینگ ! مگرچه‌اتفاقی افتاده ؟
چطور ؟





بله ، شکی نیست ، خودش‌است،
والتر کروسی کاشف معروف !

باید پیش از آنکه بتوانند اورا
از بین ببرند دست‌بکار شد!

موقعی که ماه در آسمان
بالا بیاید روح رودخانه
بزرگ ازاین دهانه آب‌می‌ریزد
و طولی نخواهد کشید که
دراینجا زیر آب نابودمیشوی
و خدای کوهستان آرام
می‌گیرد !

۳۰





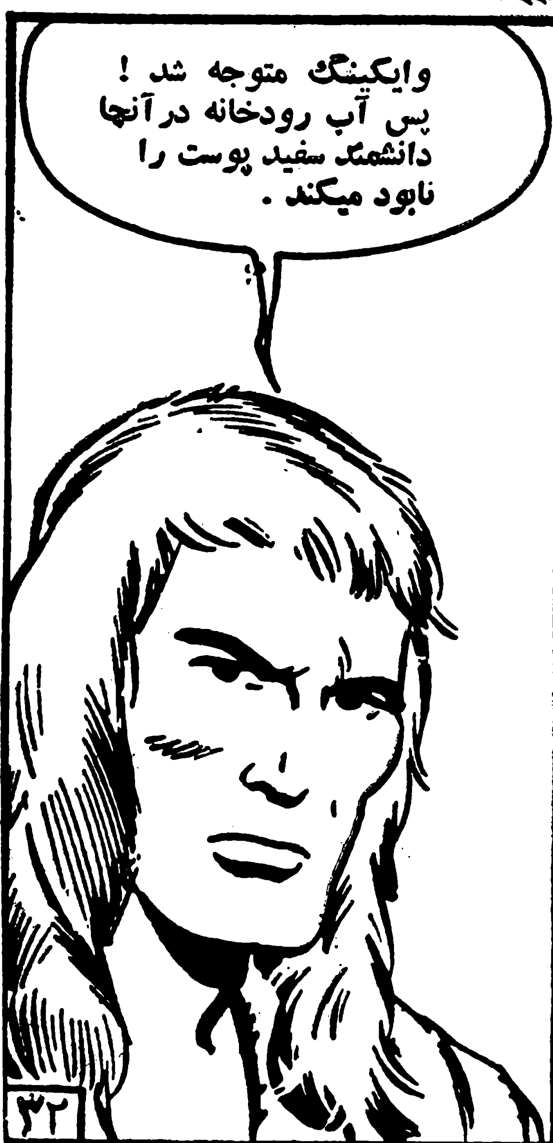
بیقایده است ! ووی‌ی‌ی.... هر کس
میتواند خودش را نجات بدهد!

مرد باین
بزرگی‌عقلش
را از
دست‌داده!

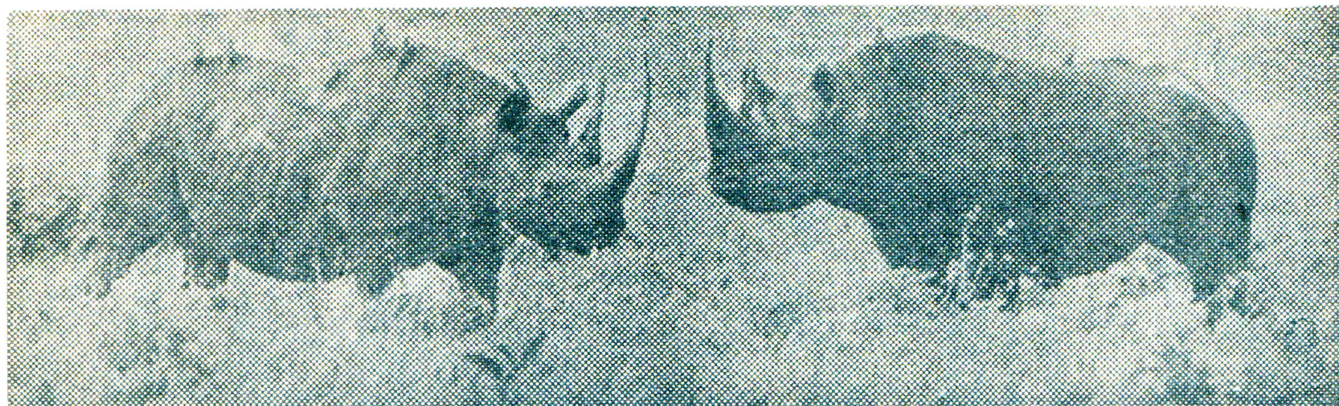
۳۱


پروفسور باعجله بطرف دیگر غار دوید ...
چه میخواهی بگوئی پرفسور ؟
درست فکر کردم! رودخانه بالا میآید !


امشب ماه تمام است . آب رودخانه بالا میآید. وقتی آب بالا آمد از این راه بیك چاه طبیعی میرود و درّه میان کوهستان را پر میکند !


وایکینگ متوجه شد ! پس آب رودخانه درآنجا دانشمند سفید پوست را نابود میکند .
۳۲

کرگدن



یك دانشمند انگلیسی که برای مطالعه حال‌حیوانات وحشی بجنگلهای (کنیا) رفته بود این حکایات را درباره کرگدن نقل میکند. میگوید:

شبی درحالیکه بی‌خیال راه میرفتم‌ناگهان‌کرگدنی از پشت بمن حمله‌ور شد. بدبختانه من هیچ نوع اسلحه‌ای بجز چراغ برقی جیبی‌ام‌همراه نداشتم. آن‌را روشن کردم و روبحیوان گرفتم. باکمال تعجب‌دیدم که حیوان روبرگرداند و بسرعت از من دور شد. ازاینجا نتیجه گرفتم که کرگدن حیوانی بی‌هوش‌و احمق است.

و باز حکایت میکند: روزی قطار راه‌آهنی درکنیا ناگهان از خط خارج شد. مسافران همه سراسیمه از واگنها خارج شدند و باحیرت دیدند باعث این بدبختی کرگدن درشت هیکلی است‌که بیجهت دلش خواسته بقطار حمله‌کند لابد از چیزی عصبانی شده‌و خواسته بود دق‌دلش را سرقطار درآورد. بعد از حادثه، مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده کرگدن راه خود را پیش گرفت و رفت.

کرگدن دارای قدرت و قوت فراوانی است. وزن آن دوتن (۲۰۰۰ کیلوگرم یعنی بیش از شش خروار و نیم) است. بعداز فیل بزرگترین حیوان روی‌زمین است ولی بزیرکی و باهوشی فیل نیست. از کمترین حرکت و یاصدائی خشمگین میشود و بعد بی‌ملاحظه حمله میکند. در جنگ(بوئر)ها درافریقای جنوبی که در اوایل همین قرن (قرن بیستم میلادی) درگرفت عده‌ای کرگدن بیك گروهان توپخانه حمله کردند و توپها را برگرداندند و آنها را زیر پا لگدکوب کردند.

کرگدن، فقط در افریقا و درآسیای جنوبی دیده میشود. وبیشتر زندگی او درکنار مردابها و باطلاقها میگذرد زیرا دوست دارد پس از خواب بعداز ظهر بعدازاینکه از گرمای زیاد طاقتش‌از دست رفت درلجن‌فرو برود وخودرا خنك‌بکند نزدیکی‌های غروب هنگامیکه هوا قدری خنك میشود بجستجوی غذا برمیآید غذای آن بیشتر نباتات سفت پوست مانند نی‌کنار مردابها وخارها و تیغهای بیابانها است. وقتیکه کرگدن در باغ وحش است غذای روزانه آن در حدود (۲۵) کیلو علوفه است.

پوست کرگدن، هم خیلی کلفت و محکم و هم دارای چین های بزرگی است. گوئی که برای بدن آن گشاد است. مردم بومی ازآن سپر و ظرف‌های گوناگون میسازند.

یکی از شگفتی‌های روزگار اینست که حیوان باین بزرگی و باداشتن پوست باین سفتی، در مقابل دشمنان بسیار ریزه‌ای مانند پشه، خرمگس ... عاجز و بیچاره است از نیش این حشرات ریز دیوانه و عصبی میشود برای خلاصی از آن پناه به‌آب و لجن میبرد لجن البته جلو نیش حشرات را میگیرد ولی عیب دیگر دارد و آن اینست که لجن باطلاقها پراز زالو است و زالوها همراه بالجن ببدن او می‌چسبند خونش را میمکند و ازاین راه اورا بیچاره وبدبخت میکنند. خوشبختانه دراین موقع پرندگان کوچکی

بکمك او میآیند به‌پشت وپهلوی آن می‌نشینند و حشرات و زالوها را باشتها می‌بلعند.

رنگ طبیعی پوست کرگدن خاکستری است ولی برحسب اینکه در گل سفید یاسیاه یاقرمز فرو رفته باشد رنگش سفید یاسیاه یاقرمز میشود .

چیز جالب دیگر درکرگدن شاخ روی‌بینی اواست کرگدنهای آسیای جنوبی‌دارای‌یك‌شاخ وکرگدنهای افریقا دارای دوشاخ هستند : شاخ اولی روی بینی وشاخ دوم روی پیشانی قرار گرفته است . معمولا شاخ اول‌تا (۷۰) وگاه‌تا (۱۵۰)سانتیمتر درازا دارد. این شاخ از استخوان نیست بلکه از مجموعه‌ای از موهای بسیار سفت و بهم چسبیده تشکیل شده است . ماده استخوانی که یك پارچه باشد درصورتیکه بجسم سختی بربخورد فورامیکشندولی لیفه‌هائی که محکم پهلوی یکدیگر قرار گرفته‌باشندبسیار سفت ومحکمند و بندرت اتفاق میافتدکه بابرخورد بچیزسختی‌بشکنند در صورتیکه اگر شاخی بشکند بزودی شاخ دیگری بجای آن خواهد روئید .

همان طوری که گربه پنجه خـود را بامالیدن بفرش یاچیز دیگر تیز میکند کرگدن هم شاخ‌خودرا بامالیدن بدرخت و یاسنگ سخت تیز میکند .

کرگدن ازاین شاخ مانند کلنگ استفاده میکند یعنی میتواند باآن سخت‌ترین ریشه‌هارا از زمین‌بیرون آورد انسان هم ازاین شاخ استفاده میکند یعنی پس‌از شکار کردن کرگدن شاخ آنرا خشك میکند ومیکوبد وازگرد آن باآب شربتی درست میکند که از قرار معلوم ضد زهر است اهالی هندوستان از آن‌کاسه‌هائی درست میکنند که اگر چیزهای مسموم درآن بریزند سیاه میشود .

عکاسی که کارش عکس گرفتن از حیوانات بود نقل میکرد که روزی درافریقاکرگدنی اورادنبال‌نمود او از ترس جاخالی کرد وخود رابکنارکشیدکرگدن همچنان براه خود ادامه داد تابدرخت کوچکی رسید آنرا شکست وزیرپا خرد کرد و پس‌از فرونشستن غضبش پیروزمندانه راه خود را گرفت و رفت .

حقیقت اینست که دراین مواقع کرگدن نمیداند باچه دشمنی روبرو است زیرا چشمانش بسیار ریز است وجای دور را نمیتواند ببیند . چون مستقیم بجلوخود حمله‌ور میشود کافی است انسان از خط سیر اوکنار برود تاآز خطر آن محفوظ بماند و حیوان هم باولین مانعی که برخورد کند آنرا درهم میکوبد و غیظ و غضبش را ازاین راه برطرف میکند .

آخرین حکایت تعجب‌آور که برای شما نقل میکنم اینست : روزی یکی از شکارچیان معروف درجنگل راه‌پیمائی میکرد . تفنگی و اسلحه‌ای نداشت .ناگهان متوجه شد که کرگدنی اورا دنبال میکند . بسرعت دوید و پشت درختی پنهان شد. لحظه‌ای بعد سرش‌را بیرون آورد و باکمال حیرت دید دشمن خطرناك او مانند مجسمه در نقطه‌ای بی‌حرکت ایستاده سرش را پایین انداخته و بخواب فرورفته است .

خلاصه کرگدن حیوانی است سنگین وزن ،پرقوت و زودخشم اما مغزش کوچك است باینجهت آثـار هوش و زیرکی در او کمتر دیده میشود .

صندوق پس‌انداز بانك ملی ایران

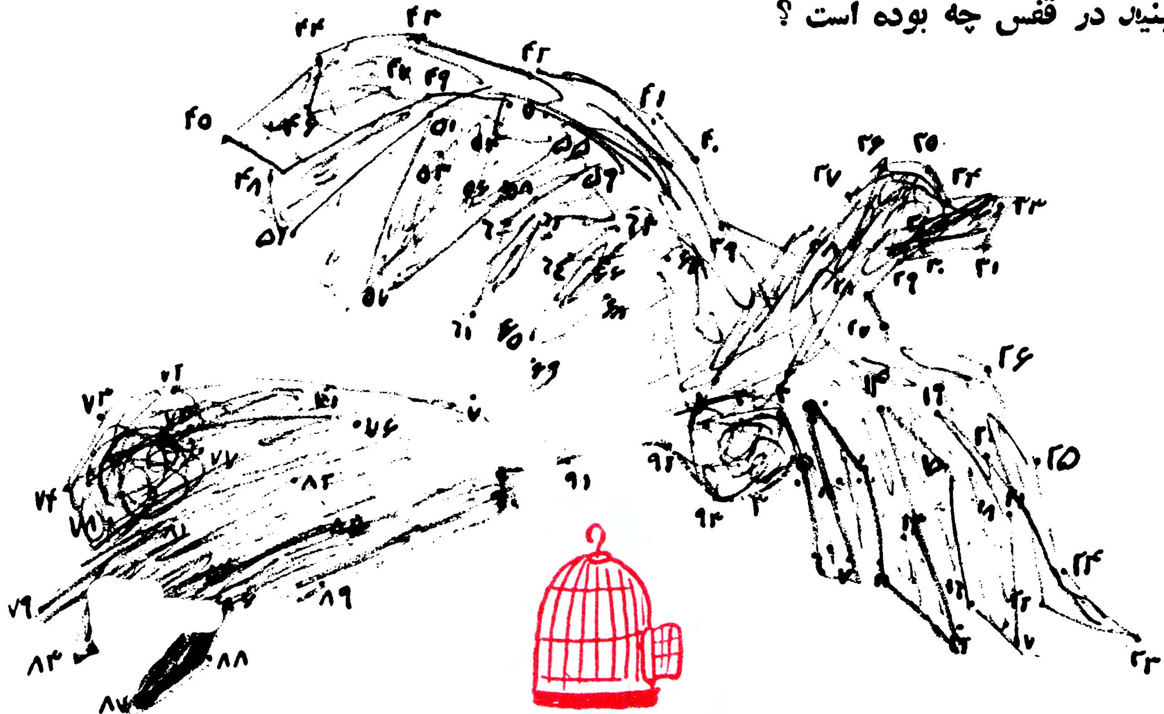
خوشبختی و سعادت شما و فرزندانتان را تامین مینماید

۵۰ میلیون ریال جایزه قرعه‌کشی امسال صندوق پس‌انداز ملی‌که به‌جوائز بزرگ بشرح زیر : ۲،۵۰۰،۰۰۰ ریالی ۲،۴۰۰،۰۰۰ ریالی ۲،۳۰۰،۰۰۰ ریالی ۲،۲۰۰،۰۰۰ ریالی ۲،۱۰۰،۰۰۰ ریالی ۲،۰۰۰،۰۰۰ ریالی ۱،۹۰۰،۰۰۰ ریالی ۱،۸۰۰،۰۰۰ ریالی ۱،۷۰۰،۰۰۰ ریالی ۱،۶۰۰،۰۰۰ ریالی ۱،۵۰۰،۰۰۰ ریالی ۱،۴۰۰،۰۰۰ ریالی ۱،۳۰۰،۰۰۰ ریالی ۱،۲۰۰،۰۰۰ ریالی ۱،۱۰۰،۰۰۰ ریالی ۱،۰۰۰،۰۰۰ ریالی ۵۰۰،۰۰۰ ریالی ۲۰۰،۰۰۰ و بالغبر ۶۶،۰۰۰ جایزه دیگر ۱۰۰،۰۰۰ ریالی و ۱۰،۰۰۰ ریالی و غیره تقسیم شده است باشخاصی اصابت خواهد نمود که حداکثر تاپانزدهم فروردین ماه ۱۳۴۶ در صندوق پس‌انداز ملی ویایکی از شعبه‌ها و نمایندگیها و باجه‌های بانك ملی ایـران حساب پس‌انداز داشته و موجودی آنها از یکهزار ریال (۱،۰۰۰ ریال) کمتر نباشد .

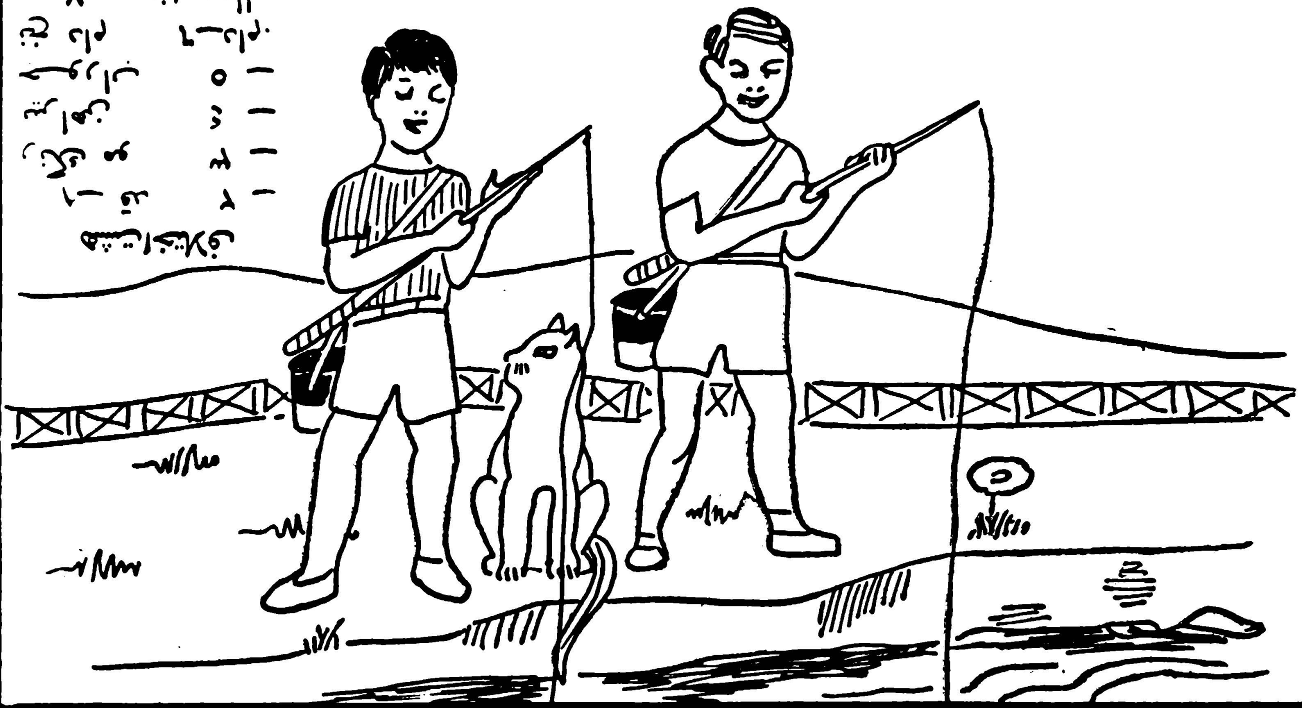
شماهم از این فرصت گرانبها استفاده کنید

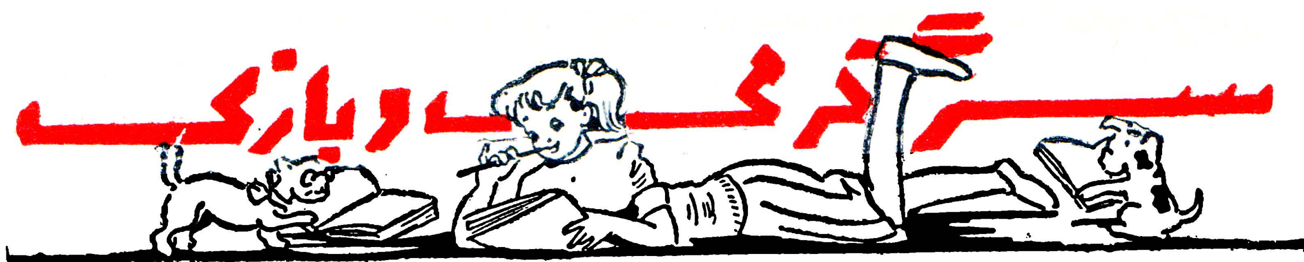


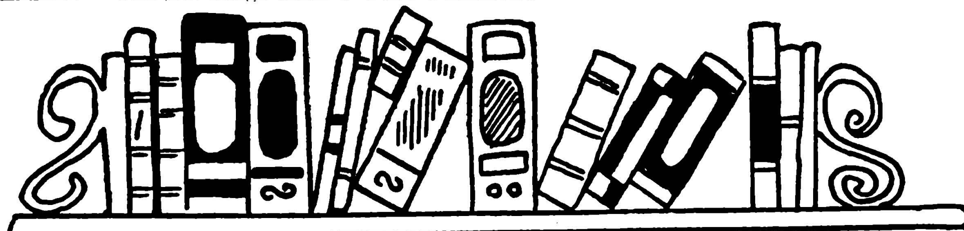
شماره‌ها را به‌ترتیب از ۱ تا ۹۴ بهم وصل کنید تابه‌بینید در قفس چه بوده است ؟



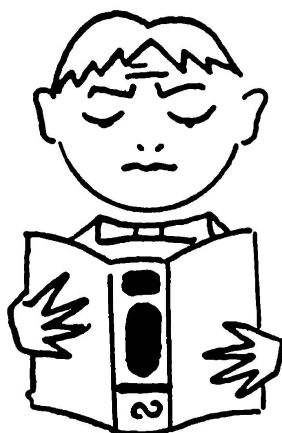
این دونفر که مشغول ماهیگیری هستند باهم هشت اختلاف دارند بادقت آنها را یادداشت کنید .



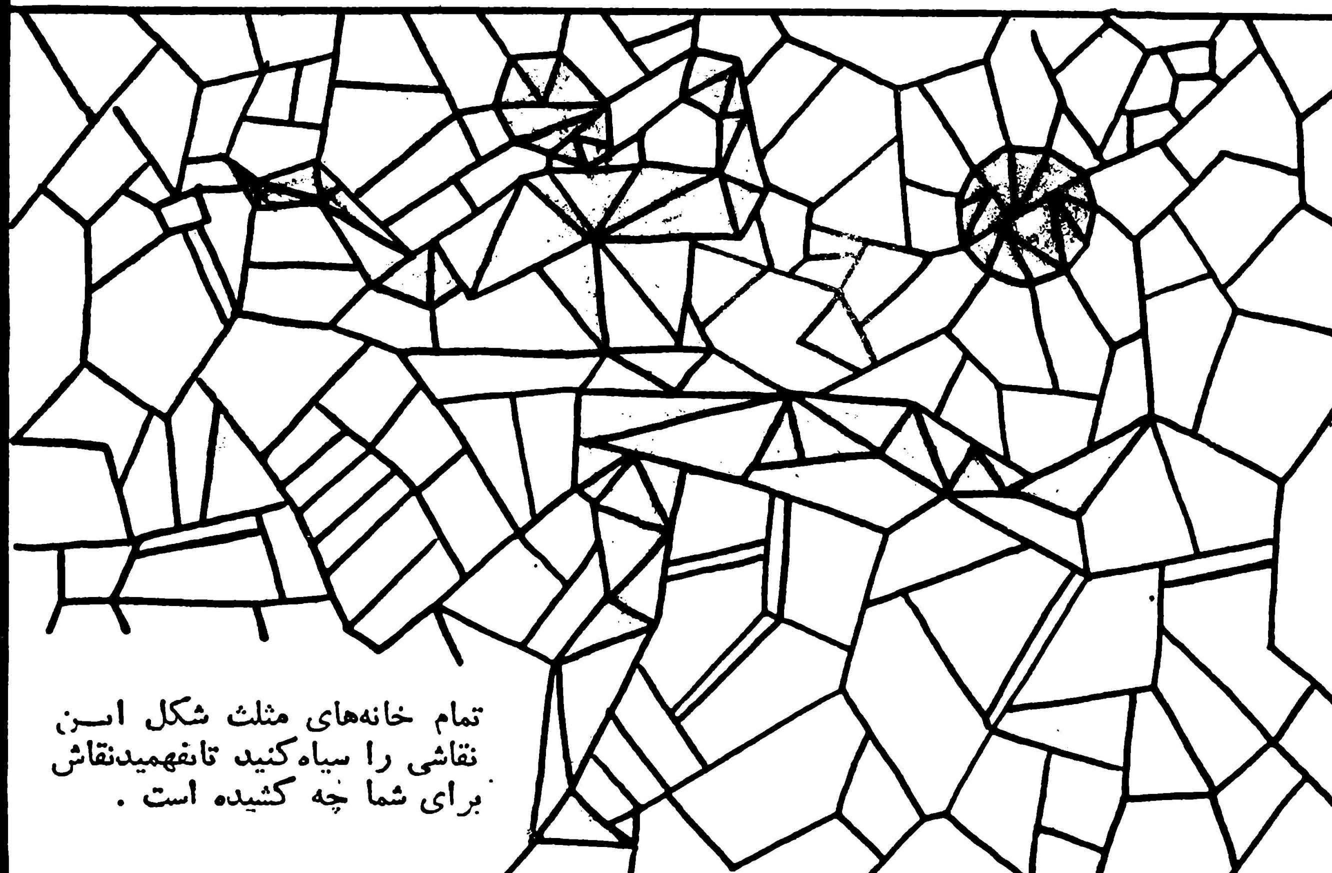




این سه پسر که مشغول مطالعه‌هستند هرکدام یك کتاب از کتابخانه برداشته‌اند . دقت کنید به‌بینید هریك کدام کتاب را برداشته‌اند .







تمام خانه‌های مثلث شکل این نقاشی را سیاه‌کنید تابفهمیدنقاش برای شما چه کشیده است .

ششمین کلاه

آنوقت من هفده سال داشتم . روزهای اول بهار بود که پدرم مرا نزد کوسائین چوپان کاپیلوخ فرستاد . کاپیلوخ ده بسیار کوچکی است درمیان کوههای قفقاز که جز اسب وسیله دیگری برای رفتن به‌آنجا نیست . درآنجا خورشید دیر طلوع میکند و زود غروب. کوهها ازدوطرف سر بآسمان کشیده.چراگاههای سرسبز آن برای حیوانات مکانی خوب است. کوسائین چوپان ، سراسر سال را باخانواده‌اش درآنجا زندگی میکند . اصلا محل تولد او میان کوهها بوده . من باذوق تمام براسب‌سوار شدم و به‌کاپیلوخ رفتم . خانه کوسائین تشکیل میشد از خیمه‌ای سیاه‌چاله‌ای که مخصوص نگهداری روباهها کنده شده بود. بغیراز خیمه کوسائین چند خیمه کوچك دیگر هم در میان کوهها زده شده بود. تنها سرگرمی بچه های چوپان درآنجا بازی کردن با روباهها است . وقتی نیست‌که وارد خیمه بشوید و روباهی‌بسته بمیخ جلو خیمه‌نبینید.چوپانان آنهارا میگیرند قلاده‌ای که زنجیری به‌آن بسته است‌بگردنشان می‌بندند. آنوقت هرچه روباه دور میخ بگردد دیگر زنجیر بمیخ نمی‌پیچد . بچه‌ها با او بازی میکنند باو غذا میدهند و اورا نوازش میکنند. روباه تازمستان بزرگ میشود وزمستان اهل چادر از پوستش کلاهی نرم و گرم‌برای خود وبچه‌ها درست میکنند وقتی منهم وارد خیمه کوسائین شدم روباهی بزرگ و زیبا که بمیخی بسته شده بود جلوخیمه دیدم. روباه را بسته بودند ولی پنج بچه کوچکش آزاد اطراف مادر بازی میکردند و او بآنها شیر میداد .



کوسائین بخانواده‌اش وعده میداد :

– از پوست این روباهها برای هرکدام یك کلاه درست میکنم .

من وقتی چشمم به‌بچه روباههای آزاد افتاد باتعجب از کوسائین پرسیدم :

– چطور اینها ایستاده‌اند و در نمیروند ؟

– کجا میخواهندبروند ؟ چراازپیش‌مادرشان فرار کنند ؟ چطور میخواهند زندگی کنند ؟ کی به‌آنها غذا میدهد؟ کوچکند . خیلی بد میتوانند بدوند . هنوز نمیتوانند برای خود شکاری گیر بیاورند . ولی اینجا به‌آنها خوش میگذرد . بمن هم همچنین – بزرگ میشوند و شش‌کلاه پوستی بمن میدهند . مدتی که من پیش کوسائین بودم‌تمام‌اوقات‌بیکاریم راباروباه و بچه‌هایش میگذراندم . کوسائین نزدیك میخ چاله‌ای کنده و آنرا باپشم فرش کرده بود . بچه‌های‌کوسائین به‌روباه‌گوشت‌گوسفندان‌مرده ویا دل‌وروده میدادند.واوآنهارابرای‌بچه‌هایش خرد میکرد و به‌آنها میداد .

روباه گاهگاهی اسیری و گرفتاری را ازیاد میبرد. آنوقت خوشحال‌بابچه‌هایش‌بازی‌میکرد. بادقت آنها را میلیسید ، باشور و شادی کنار چاله دراز میکشید و به‌بچه‌هایش شیر میداد .

روباه حیوانی است‌که خیلی دیر به انسان انس میگیرد. از سروصدای انسان میترسد. دود روشنائی آتش برایش ترس‌آور است و سگ

همسایه دوستی وحشتناك.ولی‌اکنون‌اومادریست واین مادربچه دارد .

حس مادری روباه را نگهمیداردو باو حکم میکند که بتمام اینها تن‌دردهد و رنج همه را بخود بگیرد. حسی‌که قویتر از ترس و وحشت است. احساسی که اورا نگه‌میدارد و عـذاب زنجیر ، درد قلاده آهنی و رنج اسیری رابراو آسان میکند .

گاهی بچه‌های کوسائین روباه را بگـردش میبردند . او بزحمت زنجیر بلند و سنگینی را میکشید و جلوتر از بچه‌هادردشت پیش‌میرفت. بچه روباه‌ها از عقب مادر میدویدند . روبـاه تاآخر دشت جلو میرفت ، دور از چادر ، دوراز بوی بیگانه ، نزدیك به‌لانه همیشگی خود . به‌یقین هریك از این گردشها برای او آغـاز گریز ازبند اسیری بود. ولی افسوس . زنجیر مانع ازاین میشد و مـا اورا دوبـاره بعقب برمیگرداندیم در موقع بازگشت‌دیگرسعی برای پیش دویدن نمیکرد. روباه آرام ، سرافکنده بدنبال ما میآمد . آرام بسوی میخ زشت بسوی چاله شومی که بدست انسان کنده شده بود پیش میرفت .

بچه روباهها هنوز چیـزی نمی‌فهمیدنـد . میدویدند، یکدیگررادنبال‌میکردند وبه‌پشت‌هم میجستند ...

بهار تمام میشدکه من بشهر برگشتم . وبعداز آن چند ماهی دیگر کوسائین را ندیدم . ولی روزهای آخر پائیز بود که بازهم مرا بـه کاپیلوخ فرستادند .

هوا خیلی بدشده بود. ابرهای‌تیره درآسمان میدویدند و پیاپی خورشید را در پشت خود پنهان میکردند من باهمان اسب دوباره نـزد کوسائین برگشتم وهنوز زین اسبم رابرنداشته بودم که از روباهها پرسیدم کوسائین گفت : برو به‌بین .

اسبم را بدست کوسائین دادم و کنار چاله رفتم . روباه بی‌حرکت کف گودال درازکشیده بود پوزه سیاه وباریك او باریکتر و لاغرتـر شده بود. پریشان بدشتها چشم دوخته‌بودگاهی خسته و دردکشیده چشمکی‌میزددائم دوردورها را میپائید . گوئی منتظر چیزی بود که از پشت هوای تیره بیرون آید. بودن یا نبودن غـذا دیگر برای روباه‌یکسان بود.کوسائین باصدائی غمزده و ناراحت گفت:

آنها همانشب مادر را ترك کردند . حالاآنها مادر میخواهند چه کنند ؟ او بچه‌هـایش را بزرگ کرد . همه چیز را بآنها داد : دندانهای سفید تیز ، کرکی نرم حنائی ، پاهای دونده، استخوانهائی محکم و خونی گرم . حالا روباه پیر بچه درد آنها میخورد ؟

البته من درکودکی داستانهای اشکبار زیادی راجع به‌مادر وفرزند شنیده بودم . این‌داستانها غصه خوردن را حتی برای یکشاخ بریده بمن آموخته بود. من دیوانه‌وار بحال روباه غصه میخوردم بحال روباهیکه آنطور مهربـــان و غمخوار پنج بچه را در رنج اسیری ، در کنار هیاهو، درکناردودوآتش‌انسان تربیت‌کرده‌بود. واینك آنها او را ، مادر غمخوار خود را در تنهائی ، همنشین بامیخ نفرت زده رها کرده و گریخته بودند . آنها او را درشب تیره پائیزی ترك‌کرده ، درآنوقت‌که همه‌بخواب رفته بودند نه‌شکارچی پیدا بود ونه‌سگی که آنها رادنبال کند. این حیله‌ای بود . حیله‌ای‌که آنها درتمام مدت زندگی از مادر آموخته بودند . ایـن برای حیوانات چیزی عادیست . ولـی انسان میخواهد آنرا بهتر از آن ببیند . زیرا چشم

کرفس و جعفری

بچه‌های عزیز ازاین‌شماره شما را باتاریخچه سبزیهای خوردنی آشنـا میکنیم اولین سبزی خوراکی که باآن‌آشنا خواهیدشد کرفس‌است. شاید بیشتر شما کرفس را بصورتهای مختلف‌در سالاد و یا غذا خورده باشید پس بدنیست‌بدانید که کرفس تاریخچه‌خیلی قدیمی دارد . میگویند انسان از هزاران‌سال قبل‌این‌سبزی رامیشناخته.

تاریخ اصلی این سبزی به‌زمان روم و یونـان باستان برمیگردد . کرفس درآن زمان‌کوچکتر از امروز بـود و بیشتر در زمینهای مرطـوب اطراف دریای مدیترانه کاشته میشد . درحدود ۲۰۰۰ سال پیش در نوشته‌های چینی ازکرفس نام برده شده. چهار قرن بعد این سبزی به‌اروپا آورده شد. درقرنهای بعد ازکرفس برای‌معالجه بیماریها استفاده میشد واین سبزی یك گیاه‌طبی بحساب میآمد. ازکرفس در کتابهای پزشکی قدیم نام برده شده .

در سال ۱۶۲۳ فرانسویان ازکرفس بعنوان‌یك چاشنی در غذا استفاده کردند . در دو قـرن قبل مردم گاهی برگها و ساقه‌کرفس را بادانه زیتون در سالاد میریختند و مصرف این سبزی بیشتر شده بود .

در سالهای بعد سوئدیها ایـن سبزی را در انبارهای خود ذخیره کردند و در زمستان بـا غذاهای گوشت‌دار خود از آن مصرف‌میکردند و باآن غذاهای خوشمزه‌ای می‌پختند واز آن

انسان طاقت دیدن ناملایمات راندارد .

کوسائین برایم تعریف میکرد :

ـ او بچه‌هایش را ندا میداد . چقدر باآه و زاری آنها را میخواند ! دیشب او برای تمـام دشتها اشك ریخت ، گریه میکرد چنانکـه گوئی در کنار مرده‌ای اشك میریزد دردآور است. افسوس ! چه زیان بزرگی . پنج کلاه نرم وگرم پوستی را از دست دادم .

سپس کوسائین نگاهی بصورت من کـرد . معلوم بود غمی را که درچهره من برای روباه، برای مادر دردکشیده آشکارشده بودمیخواند. آخرمن وکوسائین نه‌تنها دوست و کمك هم ، بلکه آشنای احساس یکدیگر هم شده بودیم .

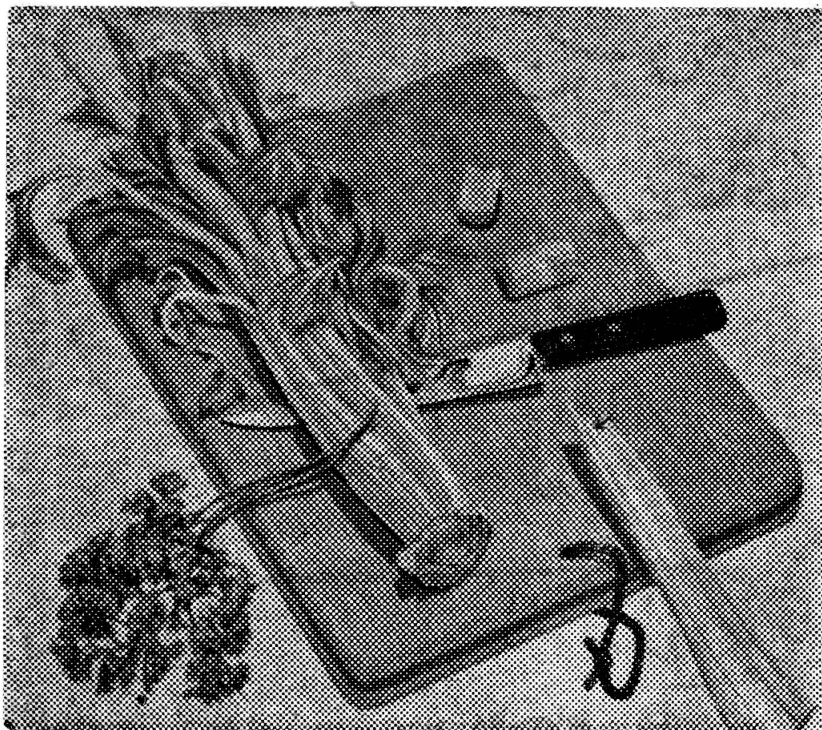
کوسائین ساکت کنار روباه رفت ، قلاده آهن را از سر او برداشت وگفت :

ـ حال که من پنج کلاه را از دست داده‌ام بگذار ششمین‌کلاه راهم فراموش کنم . چطور من میتوانم بااین کلاه پیش تو بیایم ؟ تو فکر خواهی کرد که کلاه‌من از پوست روباهـی بیچاره درست شده . من چنین کـلاهی بسر نخواهم گذاشت . من چنین سری ندارم ...

این را گفت و تشری بروباه زد. روباه فرار نمیکرد. کوسائین سوت زد . روباه‌از چالـه بیرون جست‌وکنار میخ ایستاد کوسائین گفت: او هنوز نمیتواند قبول کند که‌آزاد است. البته . حتی حیوان هم به‌زنجیر عادت میکند.

صبح چاله دیگر خالی مانده بود. کوسائین باخوشحالی گفت :

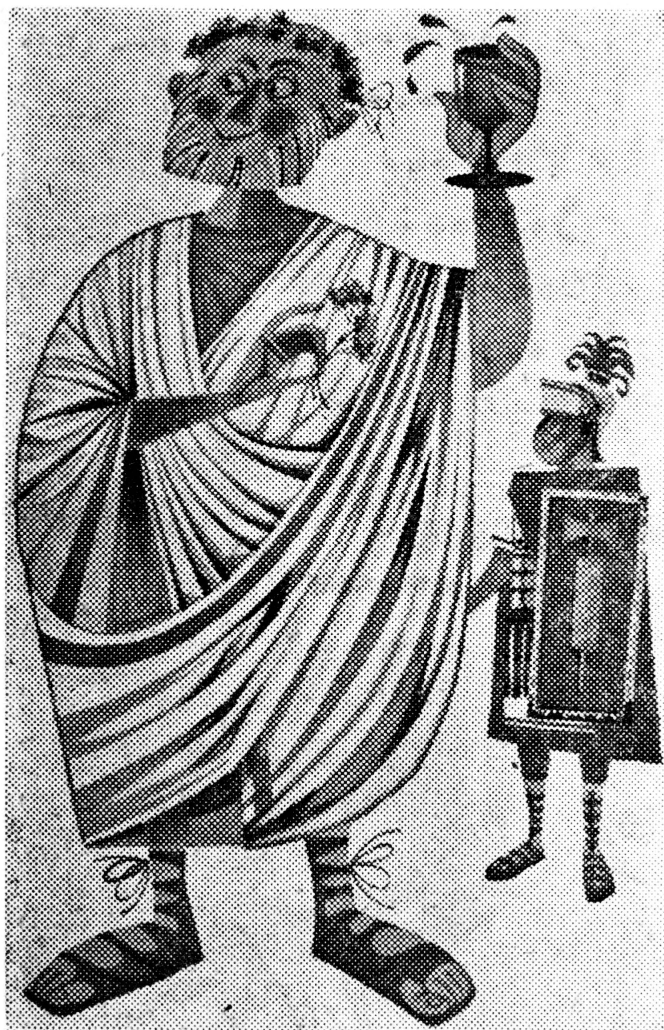
ـ ششمین کلاه پوستی میرود تا پنج کلاه دیگر را پیدا کند . او آنها را پیدا خواهدکرد یقین پیدا خواهد کرد و خواهد گفت .... خیلی خوب خواهد گفت .. وشاید هم سکوت کند ... و عذر بخواهد... آخر او مادر است...



لذت میبردند. باشروع قرن نوزدهم مردم آمریکا و انگلستان باکرفس بخوبی آشنا شدند. کرفس گاهی بصورت خام بانمك وگاهی بصورت خوراکهای مختلف برسر میز غذا خورده میشود . کرفس ازسبزیهائی است که از ساقه آن استفاده میکنند.

جعفری

یکی دیگر از سبزیهای خانواده کرفس جعفری است . جعفری هم مانند بزرگ خانواده خود دارای سابقه و تاریخی قدیمی است . میگویند قبل از بدنیا آمدن عیسی مسیح جعفری بوسیله یونانیان و رومیان مصرف میشد . این سبزی درآن زمانها بطور وحشی درکنار تخته سنگها میروئید و قدیمیان از آن بعنوان چاشنی واز برگهای قشنگش برای زینت دادن غذاهای خود استفاده میکردند. رومیان از برگهای جعفری تاجهای زیبائی درست میکردند و آنرا در روزهای جشن برسر میگذاشتند .



انگلیسها و آمریکائیها در قرنهای شانزده و هفده بااین سبزی مفید آشنا شدند و از آن برای پختن غذاها استفاده میکردند . ایرانیان از زمانهای خیلی قدیم پی بخاصیت جعفری برده بودند واز آن غذاهای خوشمزه‌ای درست میکردند .

دفترچه حساب پس انداز بانک ملی ایران

سند خوشبختی خانواده هاست

۵۰ میلیون ریال جایزه

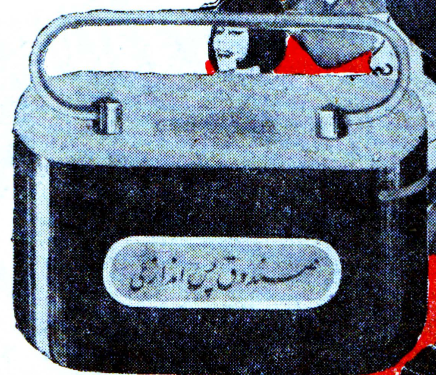
شانزده جایزه بزرگ:

۲/۵۰۰/۰۰۰ ریالی
۲/۳۰۰/۰۰۰ ریالی
۲/۱۰۰/۰۰۰ ریالی
۱/۹۰۰/۰۰۰ ریالی
۱/۷۰۰/۰۰۰ ریالی
۱/۵۰۰/۰۰۰ ریالی
۱/۳۰۰/۰۰۰ ریالی
۱/۱۰۰/۰۰۰ ریالی

۲/۴۰۰/۰۰۰ ریالی
۲/۲۰۰/۰۰۰ ریالی
۲/۰۰۰/۰۰۰ ریالی
۱/۸۰۰/۰۰۰ ریالی
۱/۶۰۰/۰۰۰ ریالی
۱/۴۰۰/۰۰۰ ریالی
۱/۲۰۰/۰۰۰ ریالی
۱/۰۰۰/۰۰۰ ریالی

و بیش از ۶۶ هزار جایزه دیگر

برای شرکت در قرعه کشی پنجاه میلیون ریالی و استفاده از جوائز بالا فقط تا ۱۵ فروردین ۱۳۴۶ فرصت دارید که با یکهزار ریال و بیشتر در صندوق پس انداز ملی یا یکی از شعبه‌ها و نمایندگیها و باجه‌های بانک ملی ایران حساب پس انداز باز نمائید.



این فرصت گرانبها را از دست ندهید.





ماسک طلائی

—۲۶—

درآنوقت روز فکر میکردم گرازی را تعقیب میکنم ولی بعد فهمیدم آدم است وهمان پسر جنگلی است. چندی بعد اورا دیدم و بدهکده آوردم ولی فرار کرد. بدنبالش راه افتادم اما اسیر پیگمه‌ها شدم وپس‌از آنکه‌پیگمه‌هاازوائودیهاشکست‌خوردند، گرفتاروائودیها شدم‌ودریکی‌ازشبهای جشن‌وائودیهاناگهان‌متوجه‌شدم که هاندریك رئیس آنهاست‌هاندریك همه‌جا را به‌من‌نشان داد وهمه چیز را به‌من گفت . مرا به‌زیرزمین بزرگ برد و رگه‌های طلا وآنچه راکه از طلا ساخته بودند بمن نشان داد. برنجزارهایش را دیدم . قبر رئیسهای قدیمی را هم به‌من نشان داد روی آنها هیچ علامتی نبود. دراین موقع هاندریك مرا صدا زد وگفت بیا...

بقیه از شماره پیش

مشعل خاموش شده‌بود. دیگر آنرا روشن نکرد. آنوقت ما درتاریکی راه پلکانی را که برسالنهای برج بزرگ قلعه میرسید گرفتیم و بالا رفتیم.

***

این آخرین شبی بود که در اردوگاه وائودی‌ها و در سرزمین هاندریك بسرمیبردم .

یك مرتبه دیگر غذای مارادراطاق‌او حاضر کردند.

حالا لازم بود یکدیگر را ترك کنیم .

بیش از یك هفته بود که وال‌مارج را ترك‌کرده بودم .

باردیگر لباسها و کفشهای کوهستانیم را برداشتم. هاندریك برای همراهی بامن ، نیم‌تنه چرمی خود را پوشید. برای توشه راه‌هم مقداری غذا و یك قمقمه آب فراهم ساخت .

صبر کردیم تاشب شود . ماه دیر طلوع میکرد.

دوستم گفت :

«اینطور بهتر است» .

مانند سایه درحصار داخلی که دارای دیوارهائی غیرقابل نفوذ بود جلو رفتیم . درمیان این راهروهائی که همه باهم شباهت داشت ، هاندریك بدون تردید راه می‌پیمود. از دور صدای ضعیف شیهه اسبهائی بگوشم رسید. راه‌زیرزمینی، یك‌جائی دراین دیوارسر درمیآورد ومنهم بدون اینکه‌متوجه شوم که‌میدانگاهی تراس را ترك کرده‌ایم بدنبال هاندریك ازآن راه گذشتم . سراشیبی خیلی تندبود و برای اینکه بپائین سرنگون نشوم لازم بود جلو خودم را بگیرم . ساکت و آرام درکنارهم راه میرفتیم . ازبسکه در فکرهای خودم غرق بودم هیچ خاطره‌ای‌ازمدت‌زمانی که‌دراین راه سراشیبی راه رفتیم تازمانی‌که درپای شکاف بزرگ سردرآوردیم بیاد ندارم. هاندریك برای گذشتن از راهی‌که تقریبا بطور مستقیم پائین میرفت وبیهوده آنرا جستجو کرده بودم کمکم کرد.

حالا ماه داشت طلوع میکرد. موقعیکه به‌ته‌شکاف غول‌آسا وبمیان توده‌های تخته‌سنگها رسیدیم، مهتاب ازپشت درختها بیرون میآمد .

بعد راه پیمائی تمام نشدنی‌ما از راه جنگل آغازشد.

هاندریك روی زمینی که به‌کوره‌راهی میرسید



ایستاد. از آن بالا پشت‌بام والِ مارج درسایه ودرمیان صحرا بصورت لکه قرمز کوچکی دیده میشد.
دراینجا دوست من گفت :
«حالا تو میتوانی به‌تنهائی خودت را برودخانه برسانی . خسته نیستی ؟
ــ نه .
ــ راه درازی در پیش داری. تمام شب در راه خواهی بود.»
خود میدانستم که برای رسیدن به زمینهای بلند کنار رودخانه میبایستی تمام ساعتهای‌باقیمانده آنشب‌را براه‌پیمائی ادامه دهم .
لحظه جدائی فرا رسیده بود .
آیا میتوانستم باردیگر دوستی را که برازش پی برده بودم ببینم ؟ هردو دستم را بدست گرفت وگفت:
«تورا هیچگاه فراموش نخواهم کرد ، ژوهان .
ــ من هم همینطور.»
گلویم گرفته بود .
«ژوهان...»
باصدای خیلی آهسته‌ای‌حرف میزد .
«قسم‌بخورکه هیچوقت کسی ... نخواهددانست. بهیچکس از آنچه میدانی چیزی نخواهی گفت ...
ــ به هیچکس.»
مدتی مرا نگاه کرد. لبخند غم‌انگیزی درصورتش آشکار شد . از شور وناراحتی خود جلوگیری کرد و گفت :
«ولی یکنفر هست که تو میتوانی حقیقت راباو بگوئی ...
ــ به‌ساشکیا ؟
ــ بلی ، ولی تنها باو.»
یکدیگر را درآغوش گرفتیم .
«خداحافظ ژوهان .
ــ بامید دیدار هاندریك . یقین دارم که‌باردیگر تو را خواهم دید ....»
بعد در جنگل تاریك تنها ماندم و درکوره‌راه باریکی که از بوته‌زار پوشیده بود راه می‌پیمودم. منهم تنها ولی همراه خاطره‌ها و جواهری‌که‌میبایستی به‌ساشکیا بدهم بسوی کسانم بازمیگشتم . و برروی آن پرنده آتشی ، خدای وائودیها نقش بسته بود.

داستان ماجرای من تمام شد . حالا آخرین قسمت آنرا مینویسم .
پس‌از اینکه به‌وال‌مارج بازگشتم و دوباره زندگی خود را باژوست ، کاتز و ساشکیا ازسرگرفتم ، راز هاندریك را بادختر جوان درمیان گذاشتم و ازآن ببعد هردونفر ما همیشه درباره او فکر میکردیم .
حالا دیگر درانتظار او بسرمی‌بردیم .
این انتظار چندماه طول کشید .
مرتب به‌ساشکیا میگفتم :
«بتو قول میدهم که او باینجا باز برخواهدگشت.»
چقدر این وعده‌ها را تکرار کردم :
«اطمینان دارم ساشکیا که او باردیگر باینجا خواهد آمد.» میدانستم که بخاطر او خواهد آمد و هیچوقت دراین‌باره تردیدی بخود راه نمیدادم .
فصل خشکی فرارسیده بود . درصحرا علفهائی‌که خشك و قرمز شده بود زیرسم اسبان صدا میکرد.
کاتز و من بااینکه هرچه نیرو داشتیم روی هم میگذاشتیم ، بزحمت میتوانستیم ژوست‌وان‌درلاندن را باصدوبیست کیلو وزن‌که دراثر رماتیسم زمین‌گیرشده بود روی صندلیش بگذاریم . بااینحال او هرروز به‌حصاری که حیوانات را درآن رها کرده بودند میرفت و جست‌وخیز کانگوروها را که معلوم بود آب وهوای آنجا بآنها ساخته تماشا میکرد : او حالا منتظر گوزنهای بزرگ استرالیا بود .
ژوست میخواست جزیره‌اش را مسکن حیوانات بکند. عاقبت خوشی داشت. اوهم بارفتاری‌که داشت ، درآن‌دشت غول پاپوها بحساب میآمد ، ولی من اطمینان دارم که این دزد دریائی پیر برای زمانی‌که میتوانست درانبار کشتی کوچك‌برده‌فروشی، حیوانی غیراز کانگورو و گوزن برای تجارت ببرد تاسف میخورد . لابد او بیاد روزهائی بودکه کالائی‌تجارتی ازآبنوس درساحل‌های آفریقا بارکشتیهای‌سیاهپوستان میکردند و به‌جزیره‌های قند میبردند .
ژوست یابهتر بگوئیم کاتز زراعت برنج میکرد . او همچنین بااستفاده ازکار پاپوهای بی‌قید نبشکر کشت میکرد . وال‌مارج دراثر کوشش و زحمت‌کاتز بصورت مزرعه‌ای نمونه در آن دره حاصلخیز



جوجه اردک زشت

ازهانس‌کریستیان آندرسن



ترجمه : جعفر بدیعی

در کنار استخر باغ دهکده‌ای ، ماده‌اردك زیبائی ، در لانه روی تخمهایش خوابیده بود . هوا گرم بود وچون خسته‌شده بود ، روزها بنظرش دراز و تمام نشدنی می‌آمد . اما یك‌روز ، روزی که‌برای اردك خانم از روزهای خوش و فراموش نشدنی بود ، ناگهان تخمهاصداکرد .

صدای « تك ، تك ، تك » شنیده شدواولین جوجه‌اردك پابه‌دنیا گذاشت. طولی نکشیدکه جوجه‌های دیگرهم سراز تخم‌بیرون‌آوردند .

جوجه اردکهای طلائی وزیبادوروبرمادرشان میگشتند و با صدای قشنگشان می گفتند :

ـ غن ، غن ، غن . چقدر دنیا بزرگ است ! نکندگم بشویم ! مادرشان درجواب می گفت :

ـ غان ، غان ، غان ، نترسید ! من اینجاهستم و از شما نگهداری می‌کنم . شمارا همه‌جا می‌برم و همه‌چیز یادتان‌می‌دهم . اما بگذارید به‌بینم همه تخمهاباز شده یانه . اوه ! هنوزیکی‌مانده ، ازهمه‌هم‌بزرگتر است . نمیدانم چرا اینقدر طول کشیده است ؟ ناچار رفت و باز خوابید . شب‌که شد آن یکی‌هم باز شد و آخرین جوجه‌هم بیرون‌آمد . ولی صبح که چشم‌اردك‌خانم به آخرین جوجه‌اش افتاد ، ناراحت‌شد و گفت :

ـ خدایا ! چقدر این آخری زشت‌است!خیلی از جوجه‌های دیگرم بزرگتراست . چقدر بدریخت ! آنوقت‌آهی‌کشیدو گفت: نکند جوجه‌بوقلمون باشدکه اینقدر زشت است ! بعدگفت فردا می‌فهمم . وقتی همه را به‌کنار استخر بردم و مجبور شدند در آب شنا کنند معلوم میشود.

فردای آن‌روز اردك‌خانم جوجه‌هایش را بطرف استخر برد و در حالیکه به وسط آب می‌پرید گفت :

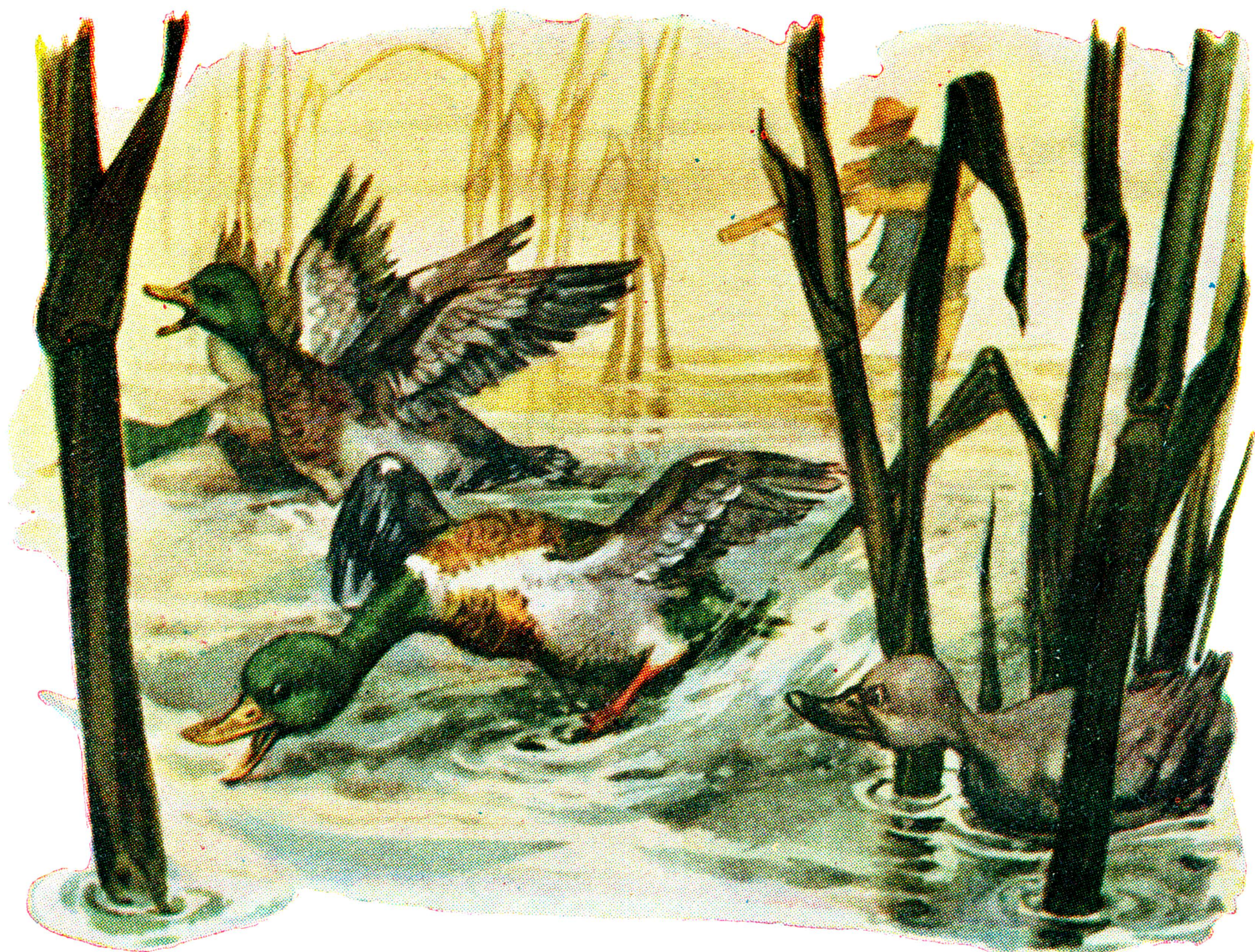
ـ غان ، غان،غان.بیائیدتوی‌آب‌شنا کنید.

اول ازهمه جوجه‌اردك زشت درآب‌پرید و پشت‌سر او جوجه‌های دیگرهم خودرابه آب انداختند . وقتی مادرشان این رادید گفت :

ـ عجب ! پس‌این جوجه بوقلمون‌نیست و بچه خودم است . خیلی هم خوب شنا می‌کند !

مدتی همگی درآب شنا کردند ، بازی و شادی کردند ، زیر آب رفتند و بالا





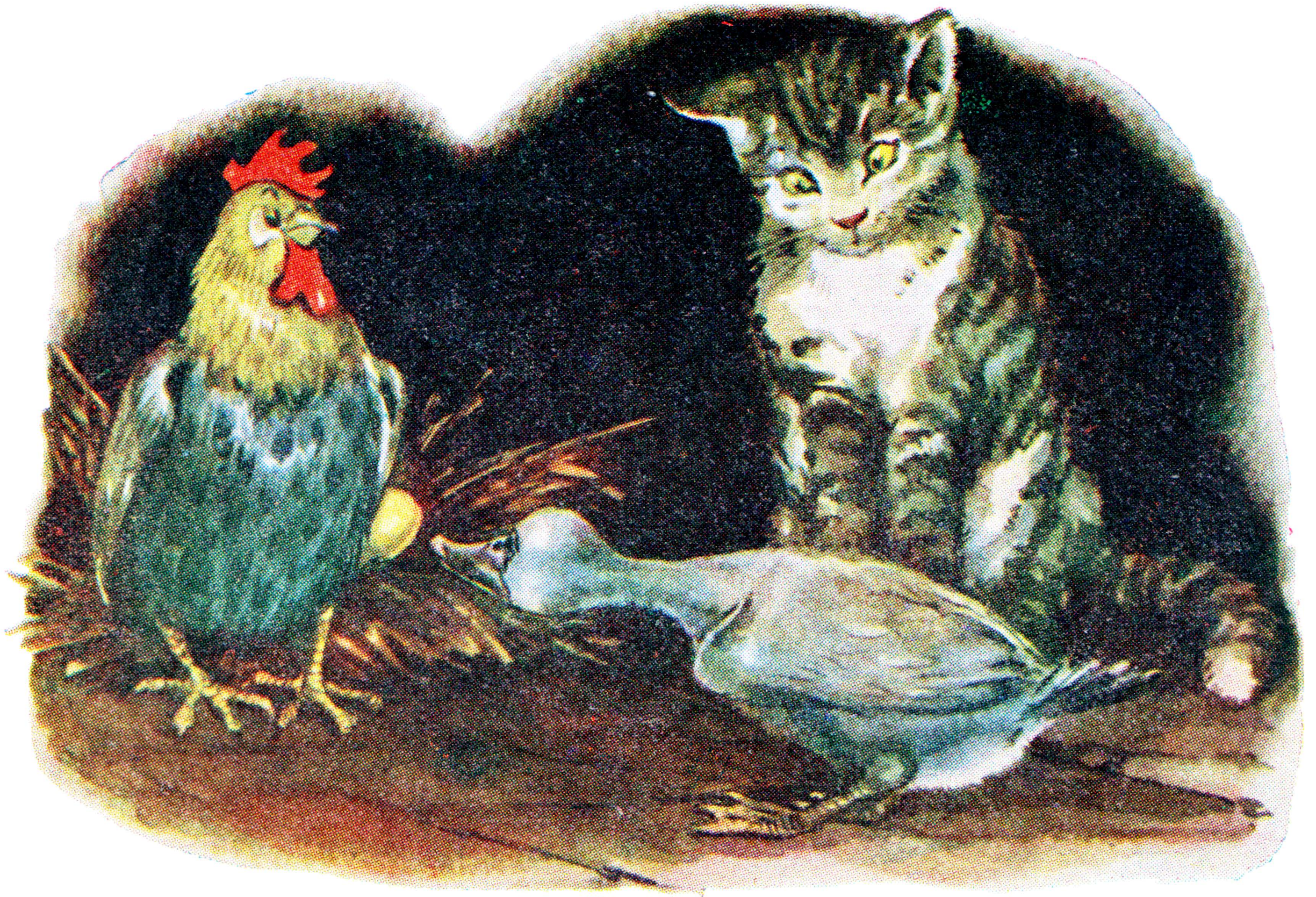
آمدند . مادرشان گفت :

ـ خیلی‌خوب ، حالا بیائید برویم پیش‌اردکهای دیگر ، آنها باید شمارا به‌بینند وشما باید باآنهاآشنا شوید .

جوجه‌ها پشت‌سرهم و باترتیب به دنبال‌مادرشان به‌راه افتادند .

اردکهای دیگرکه در گوشه‌ای از باغ‌دور یك اردك پیر جمع شده بودند وباهم گفتگو میکردند ، همینکه چشمشان بـه‌اردك‌خانم و جوجه‌هایش افتاد خوشحال شدند و گفتند شکر خداکه‌اینهم‌راحت‌شد.

ناگهان چشم یکی از آنها به جوجه‌اردك‌زشت افتاد . باتعجب از اردك پیر پرسید این‌دیگر چیست ؟ دیگران‌هم متوجه‌شدندو گفتند اوه چقدر زشت است ! قابل‌تحمل نیست . باید از اینجا بیرونش کرد.ناگهان‌یکی از اردکها به جوجه اردك زشت‌حمله کرد . اردکهای دیگرهـم همین کار راکردند . یکی‌نوکش‌میزد . یکی‌مسخره‌اش میکرد . یکی به دنبالش میدوید و جوجه‌اردك بیچاره نمیدانست چه‌بکند.خواهران و برادرانش‌هم اورا تنها گذاشتندوبطرف‌دشمنانش رفتند . می گفتند مایه ننگ‌است. مارا بیش‌از همه خجل کرده است. کاش‌یك گربه می‌آمد و اورا می‌گرفت و مارا از دستش راحت میکرد . جـوجه‌اردك‌بیچاره تنها شده بود . زندگی در میان‌آنها برایش سخت شد و نتوانست بیش از ایـن‌تحمل کند . پرزد ورفت!



بااینکه بسختی پرواز میکرد ، توانست‌از آنجا دور شود . از دیوار باغ گذشت ، وارد مزرعه‌ها شد ، ازآنجاهم رفت‌وخودرا به بیشه‌ای رسانید که درآنجا مرغابیهای وحشی زندگی میکردند.
غمگین وخسته خودرا لای‌نی‌ها پنهان کردواولین‌بار درزندگیش آرام بخواب رفت
صبح که‌شد مرغابیهای وحشی که‌ازدیدن‌این دوست تازه تعجب کرده بودند ، نزدیکش رفتند وبا کنجکاوی از او پرسیدند .
ـ که‌هستی ؟ ازکجاآمده‌ای ؟ چقدرزشتی!از چه نژادی ؟ پدر و مادرت کیست ؟
جوجه‌اردك زشت با ترس و لرز به‌آنهاسلام کرد و ازبس که از آنها وحشت‌داشت، نمیتوانست بخوبی جوابشان‌را بدهد .
مرغابیهای وحشی ، هم اوراکوچك‌شمردند وهم‌ازاوخوب‌پذیرائی کردند. چند روزی‌را درآنجا به آرامش گذراند . اما همان وقت که فکر میکرد بدبختیهایش تمام شده است ، صدای تیری بلند شد ومرغابی گردن‌سبز زیبائی به زمین‌افتاد.
ناگهان همه مرغابیها به پرواز درآمدندو صدای تیرهاهم زیادترشد . شکارچیان بیش از صد مرغابی را با تیر زدند. جوجه‌اردك بدبخت خودرا بین نی‌ها پنهان‌کرده بود واز دیدن‌این‌منظره مثل بیدمی‌لرزید.چشمانش را روی‌هم گذارد و منتظر پایان زندگیش‌شد .
نزدیك غروب‌آفتاب بود که‌صدای‌تیرهاتمام‌شد ودوباره همه‌جا آرامش برقرار



گردید . جوجه‌اردك هنوز زنده بود ولی از ترس خطرهای بعدی ازآنجا گریخت و بسوی مزرعه‌های دور رفت.

همینکه شب‌شد درجستجوی پناهگاهی برآمدکه بتواند خودش‌را آنجا ازخطرها حفظ‌کند . چشمش به کلبه‌خرابه‌ای افتاد و دیدکه درش باز است. واردکلبه‌شد.

درکلبه یك پیرزن‌بود ، یك‌گربه و یك مرغ . ازاو خوب پذیرائی کردند. پیرزن گفت :

ـ من تخم‌اردك خیلی دوست دارم ، امیدوارم‌که تو نر نباشی و بتوانی برای‌من تخمهای‌خوب ودرشت بگذاری!

جوجه‌اردك سه هفته‌ای از زندگی کوتاهش را درآنجا بخوشی گذراند . افسوس که نتوانست تخم بگذارد. آنوقت دوحیوان دیگری که در خانه بودند باو بی‌اعتنائی‌کردند و گفتند: توهیچ‌کاره‌ای، فقط بلدی بخوری وبخوابی ، نه تخم میتوانی بگذاری ونه‌میتوانی‌موش‌بگیری. جوجه‌اردك گوشش باین حرفها نبود ودر خیال خود : هوای صاف آفتاب گرم وآب فراوان برای شنا آرزو میکرد. اینهارا برای مرغ‌گفت و قدقد خانم ازاین حرفها ناراحت‌شد و گفت:

ـ شنا ؟ شناکه‌کاری ندارد ، میخواهی ازگربه و ننه‌پیرزن‌هم بپرسیم . گمان نمیکنم آنهاکوچکترین آرزوئی‌برای‌توی آب شنا کردن و توی‌گل ولای دست وپا زدن داشته باشند .

جوجه‌اردك گفت شما نمی‌توانیدمقصود مرا بفهمید و قدقد خانم زود با ناراحتی گفت :

ـ ما نمی‌فهمیم ! پس‌تو خیال میکنی‌که خودت‌تنهاخیلی باهوشی. چه‌پرناز و افاده

ـ جوجه‌اردك گفت من قصد دارم كه بهمين زودی به گردش دوردنيا بروم ! و قدقد خانم گفت :

ـ خواهش می كنم ، خيلی زودتر برويدببينم كی نميگذارد و كيست كه جلو شما را بگيرد .

جوجه‌اردك از خانه بيرون رفت‌ازاينكه‌خيلی زود به درياچه‌ای رسيد خوشحال شد . شنا كرد . زيرآب رفت ، بالاآمد . واين خوشی و شادی حرفهائی را كه مرغ گفته بود از دلش بيرون برد و همه را فراموش كرد .

دراين موقع پائيز فرارسيد . برگ‌های‌درختان زرد شد و افتاد وباد آنهارا جمع كرد وبرداشت و چرخاند وبهوابرد.

يك‌روز عصر كه مثل روزهای ديگرخوب و فرحبخش بود ، نزديك غروب آفتاب دسته‌ای از پرندگان زيباراديدكه در اسمان به‌پرواز درآمده‌بودند . اينها يك دسته قو بودند كه سرزمينهای سرد راترك ميكردند و به جستجوی جاهای گرم و آفتابی ميرفتند . بالهای بزرگ وسفيدشان را درهوا باز كرده بودند و در حاليكه صدای خوش‌آهنگی ميكردندهرلحظه بالا وبالاتر ميرفتند و آنقدر بالا رفتندكه‌ازچشم جوجه‌اردك ناپديد شدند.بااينكه جوجه‌اردك آنها را نمی‌شناخت ازديدنشان خيلی خوشحال‌شد ، درآب پريدوشنا كرد وفريادهای‌شادی ازدل‌برآورد

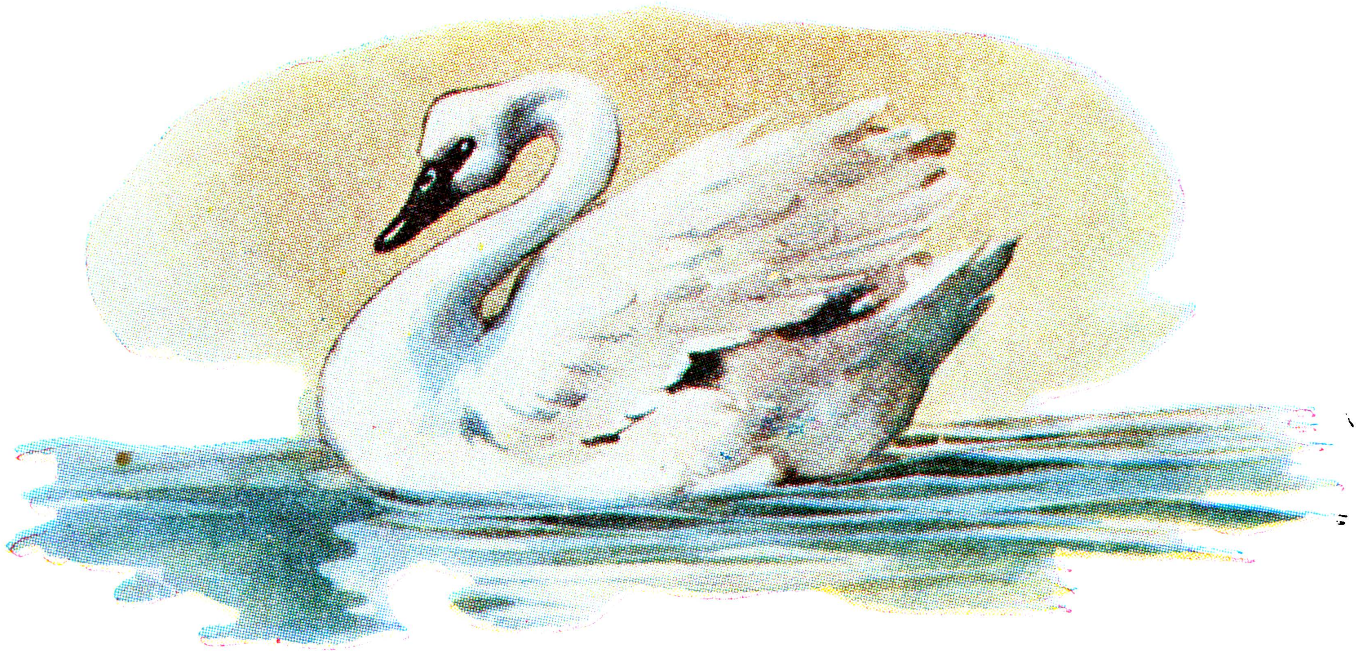
زمستان سرد وسخت سررسيده‌بود ويك‌شب كه جوجه‌اردك خيلی خسته بودازشنا كردن بازماند ، آب درياچه يخ‌زد واو درميان يخ‌ماند .

صبح كه شد دهقانی‌كه از آنجا عبور ميكرد ، پرنده‌را در وسط يخ‌ديد . آن‌را برداشت ، بخانه‌اش برد . همينكه جوجه‌اردك گرم‌شد ، جان‌گرفت و چشمانش را بازكرد . بچه‌های دهقان‌كه ازاوخوششان‌آمده بود خواستند بااو بازی‌كنند ولی جوجه‌اردك آنقدر درزندگيش رنج كشيده‌بودكه هميشه فكر ميكرد هركس‌ميخواهد باو آزاری برساند . ترس‌اوراگرفت وخواست خودرا از دست آنها نجات بدهد. درحاليكه ازپيش‌آنها فرار ميكرد در يك‌ظرف شير افتاد وآنرا باطراف پاشيد. زن دهقان از ناراحتی فرياد ميزد وبچه‌ها درحاليكه كف ميزدند می‌خنديدند . بچه اردك كه با شتاب بااين‌طرف و آنطرف پرمی‌زد در خمره‌آردی افتاد ومقدار زيادی از آرد را بااينطرف وآنطرف ريخت . زن‌دهقان‌كه خيلی خشمناك شده‌بود اورا با چنگال‌بزرگ‌چوبی دنبال‌كرد. خوشبختانه‌دراين وقت باد تندی در را بازكردوپرنده توانست ازآن بيرون برود وخودرا پشت‌ديوار پنهان‌كند .

زمستان طولانی شده بود ، اما هرچه‌بود خوب يا بد ، جوجه‌اردك تحمل كرد. سرانجام روزی‌آفتاب‌درخشيد ويك كاكلی‌درمزرعه آوازخواند .

جوجه‌اردك دوباره قدرت پيداكرد وشادی‌را ازسرگرفت . بالهايش‌را گشود و به‌آسمان پرواز كرد . آنقدر بلند پروازكردكه باعث تعجب خودش گرديد. مدتی با بالهای باز درآسمان ميرفت ، بعد دريك‌باغ پردرخت وپرگل در وسط درياچه‌ای صاف و روشن پائين‌آمد . درآنجاپرندگان‌سفيد و درخشان باگردنهای‌كشيده و زيبا





روی‌آب شناور بودند .

جوجه‌اردك پیش خودش گفت . من بایدپهلوی اینها بروم . بعدفکر کردچون‌زشت وبدریخت است اگر جرئت‌کند وبه آنهانزدیك شود اورا خواهندکشت . باوجود این‌گفت بهتر است زیر نوکهای این‌پرندگان زیبا ازبین بروم تادراین دنیای پرغم وحسرت زندگی کنم.

بطرف قوها رفت و سرش را پائین انداخت ومنتظر حمله‌آنهاشد. ولی درآب صاف وپاك چه‌دید ؟ خودش‌رادیدکه‌عوض‌شده بود دیگر موجودی زشت و ناراحت کننده نبود . او دیگر یك‌قوی‌سفیدوعالی‌بود.آنچه‌راکه چشمانش‌میدیدباورنمیکرد. ولی اکنون پرندگان بزرگ‌که برادران‌حقیقی‌اش بودند دور اوراگرفته بودند وبه‌او خوش‌آمد می گفتند ، درحالی که‌با نوکهایشان اورا نوازش می‌دادند.

فریاد بچه‌ها بگوش میرسید . در این‌موقع چند پسر و دختر سررسیدند وبطرف آنها نان انداختند .

صدائی بگوش رسیدکه میگفت : یك قوی تازه ! و دیگران می گفتند درست است راست میگوئی ! برویم به بابا و مامان‌بگوئیم . تمام خانواده آمدند وبرای آنها نانهای شیرینی تازه آوردند وهرکدام باخوشحالی فریاد می‌زد :

ـ چه ناز است ـ چقدر زیباست ! چقدرعالی است ! یکی گفت این‌یکی ازهمه آنها قشنگتر است !

وقوی‌کوچك ازاین همه تعریف‌شرمش‌می‌آمد و خجالت میکشید . می‌فهمیدکه‌او زیباترین پرندگان دنیاست . او دراین‌باغ‌باصفا آمده بود تا درمیان این‌گلهای زیبا و درختان پرشکوفه و خوشبو بابرادرانش‌زندگی‌کند . گردن سفید و نرمش‌رابجلو کشید و آرام روی آب دریاچه لغزید ودرحالیکه شنامیکرد بخودش میگفت :

ـ وقتی جوجه‌اردك‌زشتی بودم ، هرگز خیال اینهمه خوشبختی را برای خود نمیکردم .

درآمده بود .

یکروز کاتز بمن گفت :

«پاشا خوشحال است ولی‌چقدر یکدفعه پیرشده...»

بااینحال ناخدا ژوست وان‌درلاندن نیروئی زیاد داشت !

همچنانکه مفصل‌هایش رابسته و ناتوان وزمین‌گیر بود ، مانند چوب‌بستی قدیمی تراق تروق میکرد و نمیخواست سلاحش را برزمین گذارد . اودیگر نمیتوانست خودش چکمه‌هایش را بپوشد و یانیم تنه مخملیش را بتن‌کند . باوجود این هنوز هم باجسارت در بوته‌زار جارابوش بشکار گراز میرفت. یادم‌میآید که در آخرین شکار ، کاتز اورا روی اسب بسته‌بود. او دیگر نمیتوانست باپاهای خودش روی اسب بند شود. کاتز ناچار بود ارباب وال‌مارچ را باتسمه‌هائی که به‌قوزك پاهایش بسته واز زیر شکم اسب‌میگذشت، باسب ببندد .

پیش از این گفتم که خدمتکار چینی ما در همان هفته‌ای که هاندریك بنزد ما برگشت دراثر نیش عقربی مرد. اوهم مثل اربابش یکدفعه پیر شده بود. گوشت گونه‌هایش آب شده و روی دستهای گوشت‌آلودش پوست زردی جمع شده بود .

تااوی پیرما درحال مومیائی شدن‌بود.باکوچکترین وزش بادی مثل چراغی میخواست خاموش شود .

هنوز او را درعالم خیال می‌بینم که عقربی را از کفشش درآورده و بین دوانگشت گرفته و بطرف اجاق میرود تاآنرا درآتش بیندازد . سپس هرچه از مایع سبزرنگ ضدسم درشیشه باقی مانده همه را سرمیکشد .

آن شب نیز مثل همیشه در حالیکه پشت صندلی دائیم ایستاده بود بهمه غذا و قهوه ودسرراتقسیم‌کرد. بعد درحالیکه دستهایش‌را صلیب‌واردر آستین‌هایش کرده بود باطاقش برگشت و درآنجا برای تصفیه آخرین حسابهایش بامجسمه‌های مومی که شاهد زندگیش بودند دیگر احتیاجی بکسی نداشت.

تااو درکنار رود وانگهی وپیش از آبشارهای توراك آرمیده بود .

چیزی که من فکر میکنم ژوست وان‌درلاندن را ناراحت کرد درحقیقت ازمیان رفتن خدمتکار چینیش



نبود بلکه اینکه یك ملوان را در زمین وخاك چال کنند او را سخت ناراحت کرده بود . وفکر میکنم از آنموقع بودکه بفکر پایان کار خودش افتاد وبعدا چگونگی آنرا تعریف خواهم کرد .

انتظار ما دروال‌مارچ بپایان میرسید و روزی که هاندریك از کوهستان پائین میآمد نزدیك میشد.

او یك شب هنگامیکه ساشکیا مشغول روشن کردن چراغها بود پیش‌ما آمد. معلوم نبود از کجا لباس مخملی و چکمه‌های چرمی را که پوشیده بود بدست آورده بود. لباس مخملی او به‌همان لباسی‌که دائیم هنگامی‌که در وال‌مارچ زندگی میکرد باو داده بود شباهت داشت . او میدانست که ما دونفر منتظرش هستیم .

آن شب چقدر ساشکیا قشنگ شده بود !

کاتز و ژوست پیر مانند ماهردو بشور و شادی آمده بودند . آنها میدانستند که بایستی‌باسکوت از پسری که راه خانه را باردیگر پیداکرده‌پذیرائی‌کرد. ساشکیا ظرف هاندریك‌را کنارظرف ژوست‌گذاشت و آنشب سرمیز شام مردان ننشست . ناتمام

«تاب بازی»



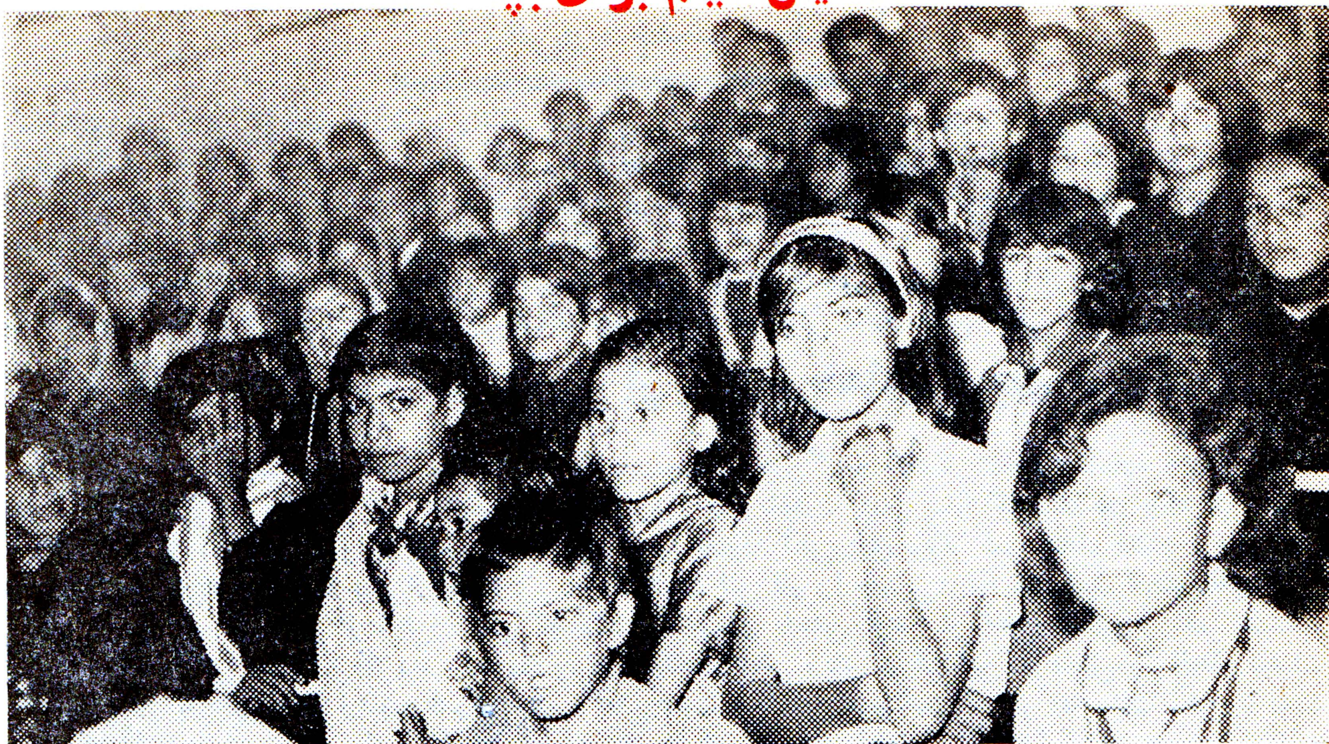
مهین و پروین ندانستند چگونه صبحانه خود را بخورند زیرا عجله داشتند بروند باتابی‌که برادرشان بدرختی بسته بود بازی کنند. اول مهین خواست‌سوار تاب بشود . پروین هم همین را میخواست . اما چون مهین بزرگتر بود خواهرش‌راضی شدکـه اول او تاب بخورد . پس مهین طنابهای تاب را بادودست گرفت و سوار شد . درهمین موقع پدربزرگشان‌که درحیاط گردش میکرد نزدیك شد نگاهی‌بشاخه درخت و بطنابی که بآن بسته شده بود انداخت و گفت : «بچه‌های عزیزم چوب این درخت محکـم نیست و شاخه‌ای که تاب بآن بسته شده تقریبا خشك است اگر شما باآن تاب بخورید شاخه خواهد شکست و ممکن است صدمه بخورید» پس‌ازگفتن این حرف راه‌خودرا گرفت و رفت .

همینکه پدر بزرگ دور شد بچه‌ها بدون توجـه بحرفهای او شروع ببازی کردند مهین اول باپاهای خود تاب را بحرکت درآورد بعد ببرادر وخواهرش گفت مرا تاب دهید آندو هم یکی از جلو و یکی‌از عقب او را باتمام قوت هل دادند پس از چند لحظه شاخه جرق و جرق مختصری کرد ولی بچه‌هاگوئی ملتفت آن نشدند و مهین خوشحال و خندان فریاد میزد محکمتر محکمتر !

ناگهان شاخه از بیخ شکست ومهین چند متر دورتر بزمین پرتاب شد . خواست بلند شود نتوانست زیـرا پای راستش بسختی درد گرفته بود . پدر بزرگ که از دور این پیش‌آمد رادید باپاهای ناتـوان خـود بسرعت دوید و مهین را بغل کرد و باطاقش برد و روی تختی خواباند . اما مهین از زور دردنمیتوانست آرام بگیرد فریاد میکشید وگریه میکرد . مجبور شدند پزشك بیاورند . پزشك پس‌از معاینه تشخیص داد پای او در رفته . پایش را جا انداخت و گفت مدت چند هفته باید بخوابد . تمام مدتی که مهین در بستر خوابیده بود پدر بزرگش بیشتر اوقات را نزد او میگذراند و اورا باقصه‌های خود مشغول میداشت ولی معلوم بود ته‌دلش غمگین است .

سرانجام پس‌از چند هفته پای مهین خوب شد اول باعصا بعد بدون عصا توانست در حیاط راه بـرود روزی که باپدر بزرگش تنها بود بازوان کوچك خود را دورگردن او حلقه‌کرد وگفت : «باباجانم ! شما آن روزیکه ما میخواستیم تاب بازی‌کنیم بما گفتید باآن بازی نکنیم بحرف شما گوش ندادیم و من‌بسختی به‌سزای خود رسیدم ازاین گذشته ازاینکه میدیدم شما از بابت من ناراحت وغصه‌دار هستید بیشتر اوقاتم تلخ بود میدانم‌که شما ما بچه‌ها را خیلی دوست‌دارید و حاضر نیستید که ازجائی و یاکسی بما صدمه وارد آید حال که ما سزای نافرمانی را دیدیم آیا ممکن است ما و مخصوصا مرا ببخشید ؟»

نمایش فیلم برای بچه‌ها



بدعوت نمایندگی کیهان در گچساران نزدیک یکهزار نفر ازدانش آموزان و دوستداران کیهان بچه‌ها بسرپرستی آموزگارانشان بانظم و ترتیب در سالن سینما پارس حضور یافتند . ابتدا آقای سروش صفوی دانش آموز دبستان نظامی ونماینده کیهان بچه‌ها در مدارس گچساران برای بچه‌ها بیاناتی ایراد کرد واز اینکه همه بچها این دعوت را پذیرفته بودند تشکر کرد و در ضمن سخنان خود گفت مربیان فرهنگی ما تشخیص داده‌اند که مطالعه این مجله از هرلحاظ برای دانش آموزان ضروری است زیرا نویسندگان این مجله همیشه سعی کرده‌اند مطالبی در آن بچاپ رسانند که باعث رشد فکری و پیشرفت علمی ما دانش آموزان باشد . پس‌از سخنرانی آقای صفوی نمایش فیلم (٤تاشیطون) شروع شد و دربین نمایش فیلم آقای محمود صفوی خبرنگار کیهان در کهکیلویه وبویراحمد ضمن خیرمقدم در مورد نقش کیهان‌بچه‌ها در روشن کردن و پیش بردن فکر دانش آموزان سخن گفت . پس‌از سخنان آقای صفوی بقیه فیلم ادامه پیدا کرد وپس‌از پایان نمایش بچه‌ها باهمان نظم و ترتیب سالن سینما را ترك کردند خبرنگار کیهان در کهکیلویه و بویراحمد و همچنین نمایندگی کیهان درگچساران از همکاری و مساعدت آقایان کریم سهرابی - غریب دیزجانی و حسین عباسی مدیران سینما پارس سپاسگزارند .

شوخی وخنده

شماره خانه شما چیست

پسربچه شش ساله‌ای تازه بدبستان رفته بود آقای آموزگار از او نشانی خانه و شماره‌اش‌را پرسید که در دفترش بنویسد بچه نتوانست شماره خانه‌اش رابگوید آقای آموزگار از او خواست دفعه دیگر شماره خانه‌اش را بیاورد . دفعه‌دیگر از او پرسید آیا شماره‌خانه‌ات را آوردی ؟

- «نه آقا ! شماره چنان محکم بدر میخکوب شده‌بودکه من نتوانستم آنرا ازجا درآورم !»

پسری که باآب وصابون میانه نداشت

احمد پسری بود که باآب و صابون میانه‌ای‌نداشت.روزها بلکه هفته‌ها میگذشت که بحمام نمیرفت . زلفهایش شانه نزده و لباسهایش پر از گردوخاك وکثافت بود .

روزی خاله‌اش بمنزل آنها رفت . چون ازاخلاق‌احمد خبر داشت خواست بااو شوخی کند. گفت:

- احمدجان میخواهی بگویم امروز صبحانه چه‌خورده‌ای !

- چه خورده‌ام خاله‌جان ؟ - تخم مرغ خورده‌ای !

- اشتباه میکنی خاله‌جان دیروزتخم مرغ‌خورده‌ام!

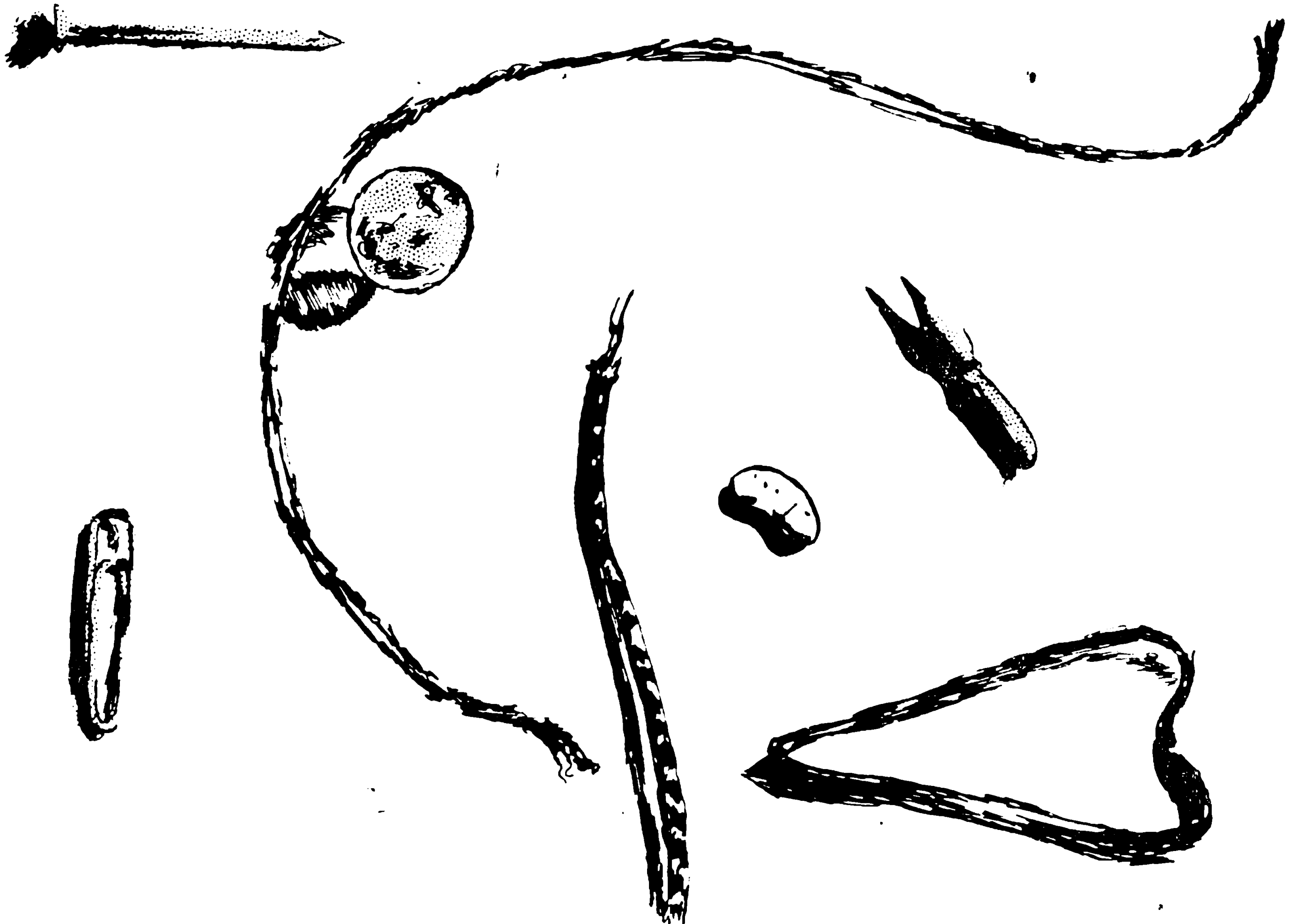
همه‌میدانند که آهن‌ربا چیزها را بخود میگیرد. اماچه چیزهائی را آهن‌ربا جذب میکند؟

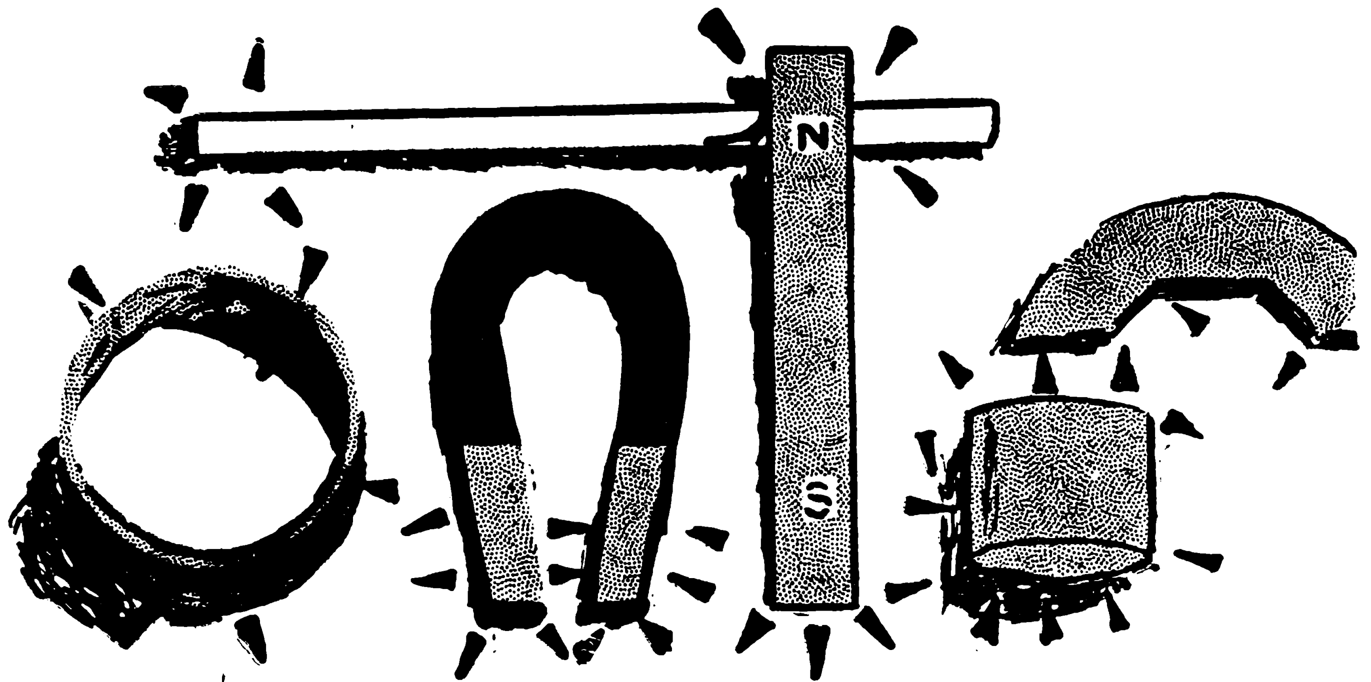
مقداری چیزهای کوچك مانندگیره‌کاغذ، سنجاق، لاستیك، تکه‌سنگ، مهره را فراهم کنید.
سعی کنید هرکدام از آنها را باکمك آهن‌ربا ازجابلند نمائید. حالا تمام چیزهائی‌را که میشود باآهن‌ربا جذب کرد دریك طرف وبقیه را از طرف دیگرقراردهید. هرکدام ازاین توده‌ها را بدقت امتحان‌کنید و ببینید چه‌جور چیزهائی را آهن‌ربا بخود میگیرد.
بدون شك خواهید فهمید که آهن‌ربا فقط آن‌چیزهائی را جذب میکند که از آهن‌یافولاد باشد. البته فلزهای دیگری‌هم هست‌که آهن‌ربامیتواندآنهاراجذب‌کند ولی مانند آهن خیلی معروف نیستند.

آیا آهن‌رباهای بزرگتر قویتر از آهن‌رباهای کوچك هستند؟

چندآهن‌ربا بااندازه‌های مختلف جمع‌آوری کنید. توده‌ای از گیره کاغذ یاسنجاق آماده داشته باشید. دوتا از آهن‌رباها را بکار برید که یکی از دیگری‌بزرگتر باشد. سپس پیدا کنیدکه هرکدام از آنها چه مقدار گیره کاغذ را میتواند جذب‌کند. این‌کار را بادوتا آهن‌ربای دیگر نیز انجام دهید. باترکیب آهن‌رباها که درهمه حالت یکی‌از دیگری بزرگتر است این‌کار را چندین‌مرتبه میتوانید انجام دهید.
اکنون میدانید که بعضی از آهن‌رباهای کوچکتر، هم‌قوه و یاحتی قویتر از آهن‌رباهای بزرگتر هستند. اگراین چنین حالتی را پیدا نکردید شما مجبوریدکه باچند آهن ربای دیگر این آزمایش را انجام دهید.
اندازه یك آهن ربانشان دهنده قدرت جذب آهن نیست بلکه این مهم است‌که فلز چه مدت آهن‌ربا بوده و چگونه آهن‌ربا شده است. این آزمایش بما نشان‌میدهد که برای اطمینان از جواب صحیح به یك‌سؤال، چقدر اهمیت دارد که انسان آزمایشی را چندین مرتبه‌تکرار کند.

در شماره بعد تاثیر آهن‌رباها را درهم می‌بینید





انتشارات پدیده بشما بچه‌های عزیز تقدیم میکند

بچه های عزیز ، انتشارات پدیده باکمال خوشوقتی باطلاع شما میرساند :
قشنگترین و آموزنده ترین کتابهای مصور و رنگین را برای سرگرمی شما چاپ و با ارزانترین قیمت دراختیارتان گذاشته‌است .
شما میتوانید این کتابها را با یك‌جعبه مقوائی که مخصوصا برای نگهداری آنها تهیه شده از کتابفروشیها خریداری نمائید .
اینك اولین فهرست کتابهای ما :

۱ـ سه بزغاله بها ۲۰ ریال ۲ـ الاغ کوچولو بها ۲۰ ریال
۳ـ خرگوش بازیگوش بها ۲۰ ریال ٤ـ لاسی بها ۲۰ ریال
۵ـ سامبوکوچولو بها ۲۰ ریال ٦ـ کوچولوی سرخ‌پوش بها ۲۰ ریال
۷ـ موش موشك بها ۲۰ ریال ۸ـ کلوچه فراری بها ۲۰ ریال
۹ـ نان قندی بها ۲۰ ریال ۱۰ـ اسب کوچولو بها ۲۰ ریال
۱۱ـ خواب حیوانات بها ۲۰ ریال ۱۲ـ سه خوك کوچولو بها ۲۰ ریال

پی‌تروگرگ «بهترین کتاب سال شناخته شده ازطرف شورای کتاب کودك» بها ٤۰ ریال ـ گربه چکمه پوش ٤۰ ریال ـ کلاه‌قرمزی ٤۰ ریال ـ نیم وجبی ٤۰ ریال خیاط شجاع ٤۰ ریال ـ خرگوش گریزپا ٤۰ ریال ـ بچه گربه های دوقلو ٤۰ ریال.
در شهرستانهائی که نماینده نداریم شما میتوانید با ارسال تمبر باطل نشده کتابهای بالا را از ما بخواهید .
اگر یکدوره کامل ازکتابهای ما راخریداری‌کنید یك جلد کتاب ازنشریات مخصوص شما بانتخاب خودتان مجانابشماهدیه میکنیم .
فراموش نکنید درموقع خرید دوره‌کتابهای ما حتما یك جعبه مقوائی مصوررا که مخصوص نگهداری کتابها تهیه شده از کتابفروشیها مطالبه کنید .
آدرس‌ما : انتشارات‌پدیده ـ شاه‌آباداول خیابان ملت ـ تلفن ۳٦۷۰۰ میباشد .

هنر و کار بچه‌ها

«دلاور شجاع»



* فرستنده : دوشیزه سلطان فدائی دانش آموز دبستان عصمت «گچساران – دوگنبدان»

یکی بود یکی نبود ، پیرمرد هیزم فروشی بودکه پسری هیجده ساله و زیبا باسم دلاور داشت . دلاور جوانی بود ورزیده وبسیار شجاع وبی‌باك ، روزهادر تهیه هیزم باکمال ادب و مهربانی بپدر پیرش کمك میکرد و بعدازظهرها معمولا سوار اسب سفید خود میشد و درهمان اطراف جنگل که کلبه پدرش بود بشکار میرفت . روزی از روزها دلاور آهوئی زیبارا درحالیکه قلاده‌ای زرین بگردن داشت از دور دیدو بدنبال او گذاشت اما اسب دلاور هرچند تندتر میرفت باز بآهو نمی‌رسید ، تاآنکه تپه‌ای نمودار شد وآهو از تپه بالا رفت. دلاور باسرعت هرچه تمامتر ازتپه بالا رفت ودید آهو از سرازیری گذشته است ولی در مقابلش دشتی است سرسبز که در حدود پنجاه چادر زده‌اند که از آن میان یك چادر را ازهمه بزرگتر و قشنگتر برنگ سبز برپا کرده‌اند و آهو هم مستقیما بمیان همان چادر رفت. دلاور از تپه سرازیر شد و بجلوی همان چادر رسید، کمی بعد سواری نقابدار و سرخ‌پوش و بلندقد درحالیکه قلاده آهو را بدست گرفته بود از چادر بیرون آمد و بدلاور گفت :

ای‌جوان خیره‌سر ، بچه‌جرئت و جسارت آهوی مرا تعقیب کردی ؟ مگر نمیدانی که آهوئی که قلاده‌زرین در گردن دارد بی‌صاحب نیست ؟ اما دلاور زیربار نرفت و در جواب گفت‌که من مدت چند ساعت بود آهو را در بیابان تعقیب میکردم ازکجا میشناختم که توصاحب این حیوانی ، نقابدار عصبانی‌شد بدلاورحمله کرد و دلاور هم از اسب پیاده شد و بعد از نیزه‌بازی چون هیچ‌یك از دونفر حریف هم نشدندبکشتی‌گرفتن مشغول شدند . آن روز تاغروب گاهی دلاور وگاهی سوار نقابدار همدیگر را عقب و جلو میکشیدند تا اینکه دلاور آخرین قدرت خود را بکار برد وسواررا برروی دست بلند کرد اما درهمان هنگام کلاه‌نقابدار برزمین افتاد و گیسوان او بروی پیشانی و گردن دلاور پریشان گردید. پسر هیزم فروش فهمید حریف اوکه آن همه زیبائی و شجاعت دارد زنی بیش نیست باین جهت دخترك را برزمین نهاد . دختر گفت‌جوان نام من سارا است ودختر سپه‌سالارشاه‌هستم وازکودکی به‌ورزش و سوارکاری علاقه زیادی داشتم بطوریکه کسی حریف من نمیشد غرضم ازاین‌کار این‌بودکه همسر آینده‌ام را خودم انتخاب کنم اگر تو مایل باشی حاضرم همسر توشوم . دراین وقت پدر سارا از چادر دیگر بیرون آمد و چون دلاور بااین ازدواج موافقت کرده بود بدلاور تبریك گفت و روز بعد در میان قصر سپه‌سالاری سارا بعقد دلاوردرآمد وپیرمرد هیزم‌فروش هم به‌نتیجه شجاعت فرزند رشیدش عمری را بخوشی روزگار گذراند .

پایان

* فرستنده : آقای رحمان حقیقت (دانش آموز سال ششم ــ دبستان مهران ، شهرستان سمنان)

((خاصیت کتاب))

بعداز خدا و پیامبران مقدسترین چیزی که تابحال شناخته‌ام کتاب است ، این قرآن این کتاب آسمانی خود کتابی بسیار مقدس و محترم است . مطالعه کتاب انسان را از اندیشه‌های پوچ و بیهوده رهایی می‌بخشد کتاب چیزیست که به‌ما زندگی می‌آموزد و به‌همین مناسبت در تقویم هفته‌ای از هفته‌های سال‌راهفته کتاب نام نهاده‌اند کتاب گنجینه‌ای ازمجموع علم‌هاست وعلم چیزیست که دنیا را بدین درجه تمدن و ترقی‌رسانیده است وقتی کتابی را بازمی‌کنیم به‌جای کلمه‌های آن یکدنیا جواهر می‌بینیم که همه را فقط در یکصفحه از کتاب جا داده‌اند . گاهی انسان را غمگین میکند، وگاه خوشحال میسازد و زمانی قلبش‌را روشن می‌کند کتاب لکه جهل و بیسوادی را از روی دامن مردم‌پاك میکند کتاب دنیایی از نظریه‌ها وعلم‌ها وسر گذشتهاست کتاب وسیله‌ای است که انسان را بهدف خویش‌نزدیك میسازد کتاب درهمه‌جا بهترین دوست انسان است . ما بچه‌ها همه‌ساله هفته‌کتاب را جشن گرفته‌ایم زیرا هفته توجه به‌بهترین دوست ماست .

انیس کنــج تنهــایی کتاب است
فــروغ صبح دانائی کتاب است

✶ گردآورنده : آقای قلیچ‌محمد آقاگل ، دانش آموز سال دوم ــ دبیرستان هدایت «بندرشاه»

سخنان طلائی

✶ بدترین دوست تو کسیست ، که مدح ترا گوید و عیب ترا از تو پنهان دارد .

«حضرت علی‌علیه‌السلام»

✶ کسیکه می‌ترسد که شکست بخورد ، حتما شکست خواهد خورد .

«ناپلئون بناپارت»

✶ هیچ میراثی گرانبهاتر از راستی ودرستی نیست .

«شکسپیر»

✶ توانگری به‌هنر است نه‌بمال‌و بزرگی‌به‌عقل است نه بسال .

«سعدی»

✶ آنچه هستید شما را بهتر معرفی میکند تا آنچه را که می‌گوئید .

«امرسن»

✶ دشمنت را دوست بدار ، زیراکسی بهترازاو اشتباهات ترا نمی‌گوید .

«بنیامین فرانکلین»

✶ اگر خواهی بگفته تو عمل کنند ، برگفته خویش عمل کن .

«انوشیروان»

✶ «حل جدول صفحه: ۲۹هفته‌قبل»

✶ افقی :

۱ ــ بندرعباس ــ فرار . ۲ـ کاوه ــ روزگار . ۳ ــ رؤیا ــ دل. ٤ ــ جراحی . ۵ـ دستور فارسی ــ آب. ٦ ــ ار ــ پر ــ به . ۷ ــ معبد ــ سر ــ کرج . ۸ ــ زن ــ ی‌ی ــ رامسر ــ فرق.

✶ عمودی :

۱ ــ کارد . ۲ ــ با ــ من . ۳ ــ نو ــ وداع. ٤ ــ دهر ــ سربی . ۵ ــ دی. ۷ ــ برادر پدر . ۸ ــ او ــ فر. ۹ ــ سزد ــ سم . ۱۰ ــ گل ــ رس. ۱۱ ــ ما ــ جسر . ۱۲ ــ زرگری ــ برف . ۱٤ ــ هجر . ۱۵ ــ یا. ۱٦ ــ شن ــ بحر .



نقاشی‌از : آقای‌مرتضی‌عاقل‌دانش‌آموز سال‌دوم‌دبیرستان بهرام‌تهران

جدول حل کنید

شرح جدول شماره ۱ :

افقی :

۱ ـ سفره ـ نظارت‌کننده . ۲ ـ فضا ـ برسر پیمان بودن ـ کنار هرچیز. ۳ ـ ضمیر دوم شخص جمع ـ بی‌سواد . ٤ ـ نوعی خاك ـ کافی . ٥ـ علامت ندا ـ الفبای موسیقی . ٦ ـ دادگر ـ تسمهٔ چرمی رکاب . ۷ ـ گله ـ صدا . ۸ ـ نرم و سست ـ قسمت خارجی سقف خانه ـ از اجزای‌صورت. ۹ ـ ترس‌آور ـ درمقابل نور ازهرچیز درست میشود .

عمودی :

۱ـ بشاخه انگور میگویند ـ سطح خارجی کشتی. ۲ ـ قرض ـ دیکته . ۳ ـ عزم . ٤ ـ تازه ـ جریان شدید آب که موجب ویرانی میشود ـ نام مخترع تلفن . ٥ ـ از جانوران دریائی ـ ضمیر اول شخص جمع . ٦ ـ علامت نفی ـ ریسمان ـ فلزی سرخ‌رنگ است . ۷ ـ خطفرضی کمربندی زمین . ۸ ـ ستم ـ سزاوارتروشایسته‌تر. ۹ ـ بهار ـ عجز ونیاز .

۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
ر	ظ	ا	ن	■	ن				۱
	ل	■			ز	■			۲
ی	م	ا	■		■				۳
	■	س	ب	■	س	ر	■		۴
■	■	ت	ب	■	ی		■	■	۵
		و		■	ل	د	ا	غ	۶
		ا	■	ع	■			ا	۷
		■	م	ا	ب	■			۸
			س	■					۹

شرح جدول شماره ۲ :

۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
ا	ن	ب	■	د	س	■	۱
ق	ک	■		■	آ	م	۲
ش	■	و	ر	ا	ر	ش	۳
ح	م	■		■	ی	د	۴
ا					■	ا	۵
ر	ا	■		■	ه	و	۶
■			■	س	م	ل	۷

افقی :

۱ ـ جلو آب می‌بندند ـ ساختمان . ۲ ـ ضمیر اول شخص جمع ـ وسط و میان هریك از دستها و پاها . ۳ ـ وسیله وزن کردن چیزها . ٤ ـ روز گذشته ـ مغز . ٥ـ نرمی و ملایمت کردن. ٦ـ از اصوات شادی ـ صدمتر مربع . ۷ ـ عمل حس بساوائی ـ اندازه .

عمودی :

۱ ـ معمول و رایج . ۲ ـ از شهرهای شمالی ایران ـ اندوه وغم . ٤ ـ دلتنگ . ٦ ـمخفف نوك ـ مقصود . ۷ ـ سربلندی .

در تهران فقط شیر پاستوریزه

پاک

هموژنیزه است



براثر هموژنیزه کردن شیر پاک چربی آن بذرات بسیار کوچک درآمده ، وکاملاً در شیر مخلوط شده وآنرا خوشمزه تر و سریع الهضم تر میسازد و قابلیت نگهداری شیر بیشتر میشود

شیر هموژنیزه و پاستوریزه **پاک** فقط از **شیر تازه گاو** ، تهیه میگردد

ازفروشندگان بخواهید که حتماً شیر **پاستوریزه و هموژنیزه پاک** بشما بدهند

زیگفرید دلاور شکست‌ناپذیر

قسمت چهارم (پایان داستان)

هشت سال از عروسی آنها میگذشت. دربورگوندی یك روز برون‌هیلد به‌گونتر گفت:

ـ راستی چرا زیگفرید و کریم‌هیلد بدیدن ما نمی‌آیند؟ دلم برای آنها تنگ شده. گونتر گفت:

ـ بسیار خوب. من آنها را برای جشن‌های نیمه تابستان باینجا دعوت میکنم.

فرمانروای بورگوندی همانطور که گفته بود، نامه‌ای نوشت و زیگفرید وکریم‌هیلد را به‌بورگوندی دعوت کرد. زیگموند هم تصمیم گرفت باآنهابرود.

زیگفرید و همراهانش یکی دو روز پیش از شروع جشنها وارد شهر ورمز شدند. دراین روزها تمام‌مردم به‌تفریح و شادی مشغول میشدند. روزها به‌شکار می‌رفتند و شبها درجشن شرکت میکردند. زیگموندو ملکه اوت هم از کودکی یکدیگر را می‌شناختند و همبازی بودند. حالا درکنارهم می‌نشستند وازخاطرات دوران گذشته گفتگو میکردند. برون‌هیلد وکریم‌هیلد هم همیشه باهم بودند. درمعبد، درباغ و درجشن‌ها. تنها جائیکه کریم‌هیلد همراه برون‌هیلد نمی‌رفت، شکارگاه بود.

یکروز درباغ کریم‌هیلد همچنانکه گونترکوچولورا نوازش میکرد گفت:

ـ پسرم، تو باید افتخار کنی‌که پدر بسیارشجاعی داری. وسعی کنی‌که توهم مثل او شجاع‌باشی.

برون‌هیلد از شنیدن سخنان اوکمی ناراحت شد و بالبخند گفت:

ـ بله زیگفرید مرد شجاعی است. ولی باوجوداین گونتر ازاو شجاعتر و بالاتر می‌باشد.

کریم هیلد گفت:

ـ فکر نمی‌کنم کسی از زیگفرید شجاع‌ترباشد.

. برون‌هیلد از روی کینه خنده‌کوتاهی کردوگفت:

ـ پس چرا روزی‌که من وگونتر زورآزمائی میکردیم، او رفت ودرکشتی پنهان شد؟

کریم‌هیلد گفت:

ـ آیا تو دلاور نیبلونگ و کشنده اژدها را ترسو می‌دانی؟

برون هیلد جواب داد:

ـ نه‌فقط میگویم که او بپای فرمانروای‌بورگوندی نمی‌رسد. یکبار خودش بمن گفت که خدمتکار گونتر است.

کریم‌هیلد که چهره زیبایش از خشم سرخ شده بود گفت:

ـ دروغ است. برادر من هرگز اجازه نمی‌دادکه بایك خدمتکار عروسی کنم. زیگفرید فرمانروای نیبلونگ و آلمان است ومن ملکه این دو سرزمین می‌باشم وکمتر از تو نیستم.

برون‌هیلد باتمسخر گفت:

ـ ولی می‌بینی که من همیشه جلوتراز تو وارد معبد می‌شوم.

اینرا گفت و ازآنجا دور شد. کریم‌هیلد ناراحت و خشمگین باطاق خود بازگشت، بهترین لباسش را همراه گرانبهاترین جواهرات پوشید و برای عبادت بطرف معبد رفت. برون‌هیلد هم بیرون معبد ایستاده بود. همینکه کریم‌هیلد خواست از برابر او بگذرد و داخل شود، ملکه مغرور گفت:

صبر کن. شوهر تو خدمتکار گونتر است. بنابراین من باید اول وارد شوم.

کریم‌هیلد بتندی برگشت و گفت:

ـ بهتر بود این حرف را نمی‌زدی. پس حالا گوش‌کن. من یك ملکه و زن پادشاه هستم. ولی ارزش تو برای شوهر من از یك‌کنیز بیشتر نیست.

برون‌هیلد خشمگین فریاد زد:

ـ مگر دیوانه‌شده‌ای؟منظورت ازاین حرف‌چیست؟

کریم‌هیلد جواب داد:

ـ پس‌از اینکه از معبد بیرون آمدم، منظورم را میگویم.

وبعد وارد معبد شد.

ملکه مغرور بیرون معبد ایستاده بودو اشك‌میریخت. سرانجام درباز شد و کریم‌هیلدبیرون آمد. برون‌هیلد بدیدن او اشکهایش را پاك‌کرد و بازوان او را گرفت و گفت:

ـ حالا بایدمنظورت رابگوئی‌وازمن‌معذرت‌بخواهی.

کریم‌هیلد دستش را بالابردو انگشتری بشکل‌مار را که بانگشتش بود نشان داد و گفت :
ــ آیا این انگشتر را می‌شناسی ؟
برون‌هیلد جواب داد :
ــ این انگشتر مال من است. فکر میکنم تو آنرا دزدیده‌ای .
کریم‌هیلد از روی تمسخر خنده‌ای کرد و گفت:
ــ شاید این کمربند راهم که بکمرم بسته‌ام بشناسی. هشت‌سال پیش شب عروسی ما شوهر من ــ نه‌گونترــ تورا شکست داد، کمربندت را گرفت وانگشترت هم در دست او ماند .
کریم‌هیلد آهسته دور شد و برون هیلد را غرق در دریائی از خشم و شرمندگی برجای گذاشت.
برون هیلد‌کسی راکه باو توهین میکرد هرگـز نمی‌بخشید. از روز اولی‌که زیگفرید را دیده بودتاآن لحظه اورا دوست داشت. اما وقتی‌که فهمید‌که‌شکستش در روز مبارزه و درشب عـروسی بدست قهرمـان نیبلونگ انجام شده ، این مهر و محبت جای خودرا به‌کینه ونفرتی شدید داد. قلبش پراز نفرت بود ودر نگاهش شعله‌های خشم زبانه میکشید. خشم و نفرت نسبت به‌زیگفرید وکریم‌هیلد .
روز بعد برون‌هیلد به‌خدمتکارانش دستور داد تـا وسایل بازگشت اورا به‌ایسلند آماده کنند . وقتی این خبر بگوش گونتر رسید، بابرادرش گرنات و عمویش هاگن همراه عده‌ای از جنگجویان بورگوندی پیش برون‌هیلد رفت و موضوع را پرسید. برون‌هیلد کـه ساکت و خاموش مانند یك مجسمه سنگی نشسته بود ، ناگهان دهان بازکرد و سخنان کریم‌هیلد را برای‌آنها گفت . گونتر فکری کرد وگفت :
ــ ناراحت نباش . من زیگفرید و کریم‌هیلد را مجبور میکنم‌که در برابر جنگجویان بخاطر سخنانی که خواهرم گفته ، از تو معذرت بخواهند .
برون‌هیلد باسردی گفت :
ــ این کافی نیست .
گونتر گفت :
ــ من اجازه نمی‌دهم‌که‌تو بروی. چون بازگشت تو به‌ایسلند بـرای سرزمین و مردم بورگوندی چیزی جز شرمندگی و سرشکستگی برجای نمی‌گذارد . بنابراین بگو، ببینم چه میخواهی ؟
برون‌هیلد از جا بلند شد ، نگاهی به‌صف دایره‌شکل جنگجویان کردو گفت :
ــ خون !
جنگجویان بورگوندی تکانـی خوردند و باتعجب باو خیره شدند. برون‌هیلد به‌سخن ادامه داد :
ــ تمام آبهای رودخانه‌راین‌هم‌نمی‌توانند لکه‌ننگی‌را که برداماں من نشسته پاك‌کنند. فقط یك چیز آنرا پاك خواهد کرد و آن خون قلب زیگفرید است.
گونتر گفت :
ــ ولی زیگفرید گناهی ندارد. درست است کـه آن شب او باتو زورآزمائی کرد و انگشتر وکمربند ترا گرفت. اما بتو کوچکترین توهینی نکرده و تـو میتوانی باافتخار ادعاکنی که ملکه بورگوندی هستی.
برون هیلد گفت :
ــ یا خون زیگفرید یا بازگشت به‌ایسلند .
زمزمه‌ای خشم آلود درمیان جنگجویـان افتاد . آنها باناراحتی درگوش یکدیگـر پچ‌پچ میکردند . سرانجام هاگن پیش آمد وگفت :
ــ بانوی من ، من دلم نمیخواست گونتر باتـو عروسی کند. ولی حالاکه چنین اتفاقی افتاده و تـو ملکه بورگوندی شده‌ای ، ماهمه از شرافت تو دفاع خواهیم کرد . من خودم ترتیب کار را می‌دهم .
گونتر باخشم فریاد زد :
ــ ساکت باش هاگن . این از مردانگی بدور است. دربورگوندی رسم نیست که وفاداری و فداکاری‌را باخیانت و جنایت جواب بدهیم . زیگفرید همیشه‌نسبت بما وسرزمین‌ما وفادار و فداکار بوده. بنابراین من ، گونتر ، فرمانروای بورگوندی بدوست و برادرم‌خیانت نخواهم کرد .
برون‌هیلد گفت :
ــ لردگونتر ، من به‌شما سه‌روزمهلت می‌دهم. بعداز سه‌روز اگر انتقام من گرفته نشده باشد ، به‌ایسلند برمی‌گردم .
اینرا گفت واز اطاق بیرون رفت.
گونتر همانطورکه گفته بود ، راضی نمی‌شد کـه کوچکترین صدمه‌ای به‌زیگفرید برساند و کمی بعداز رفتن برون‌هیلد اوهم از اطاق خارج شد. دراین‌موقع



یکی از جنگجویان به‌هاگن گفت :
ــ بیهوده برای کشتن دلاور نیبلونگ نقشه نکشید. او روئین‌تن است‌وهیچ‌اسلحه‌ای به‌بدنش کارگر نمیشود.
هاگن گفت :
ــ ولی نقطه‌ای از بدنش دراثر افتادن یک برگ روئین نشده و من آن نقطه را پیدا میکنم .
جنگجوی دیگری گفت :
ــ اگر بفهمد که خیال کشتن او را دارید ، این سرزمین را بخاك وخون میکشد .
هاگن باخشونت جواب داد :
ــ او اینرا نمی‌فهمد .
دلاوران یکی یکی از اطاق بیرون‌رفتند .هیچکدام نمی‌خواستند درکشتن زیگفرید دست داشته باشند.
هاگن میدانست که برون‌هیلد در تصمیم خودپابرجا است‌واگر انتقامش گرفته نشود ، از بورگوندی‌خواهد رفت. و همچنین میدانست که گونترمرد سرسختی است و اجازه بیرون رفتن‌از بورگوندی‌را باو نخواهد داد. ازاینرو برای اینکه ناراحتی پیش نیاید و سرزمین بورگوندی بدنام نشود ، تصمیم گرفت همه‌کارها را خودش بتنهائی انجام دهد. و به‌برون هیلد گفت‌که ناراحت نباشد .
فردای آنروز هنگامی‌که کریم‌هیلد مشغول دوختن یك کت زیبا برای زیگفرید بود ، هاگن باو نزدیك شد و گفت :
ــ کریم‌هیلد ، چکار میکنی ؟
کریم‌هیلد گفت :
ــ برای زیگفرید یك کت می‌دوزم تاهنگام جنگ و شکار آنرا بپوشد .
هاگن خندید و گفت :
ــ تو زن خوشبختی هستی . چون میدانی‌شوهرت روئین‌تن است و درجنگ‌ها خطری متوجه اونمیشود.
کریم‌هیلد آهی کشید و گفت:
ــ اگر آن برگ لعنتی روی پشت او نمی‌افتاد بدون شك زن کاملا خوشبختی بودم . ولی حالاکه آن‌نقطه از بدن او روئین نیست ، چگونه می‌توانم ناراحت ونگران نباشم ؟
هاگن گفت :
ــ اگر روی کت اویك علامت کوچك بدوزی ، بطوریکه محل آن برگ را نشان دهد ، من میتوانم درجنگ‌ها همیشه کنار او باشم و باسپر خود ازآن نقطه محافظت کنم .
کریم هیلد گفت :
ــ متشکرم عموجان . شما خیلی مهربان هستید .
بعد به‌گلدوزی کت زیگفرید ادامه داد و در پشت آن بانخ نقره‌ای رنگ یك صلیب کوچك دوخت . بطوریکه اگر زیگفرید کت را می‌پوشید صلیب‌کوچك درست درنقطه‌ای که روئین نبود قرار میگرفت .
هنگامی که زیگفرید صلیب کوچك را دید ازفکر کریم‌هیلد خنده‌اش گرفت ولی چیزی نگفت .

چند روز بعد گونتر و دوستانش برای یك شکار بزرگ آماده شدند. صبح آنروز کریم‌هیلد باصدائی لرزان به‌زیگفرید گفت :
ــ خواهش میکنم امروز به‌شکار نرو. من دیشب خوابی دیدم‌که هشت‌سال پیش هم آنرا دیده بودم . خواب دیدم‌که ناگهان دوعقاب بزرگ به‌شاهین زیبای من‌حمله کردند واورا کشتند . خواهش میکنم امروز پیش من بمان .
زیگفرید او را بوسید و گفت :
ــ نه‌کریم‌هیلد . این خیلی احمقانه است‌که بخاطر یك خواب وحشتناك از رفتن به‌شکار خودداری‌کنم. گذشته ازاین وقتی‌که درمیان دوستانم هستم چه‌خطری ممکن است برای من باشد ؟ من بالمونگ سحرآمیز و یك‌نیزه بلند همراه می‌برم و بخوبی میتوانم از خودم دفاع کنم .
دوباره اورا بوسید و دور شد .
آنروز جنگجویان تانزدیك ظهر به‌شکار مشغول بودند. بعد خسته و گرسنه برای خوردن ناهار دریك نقطه جمع شدند.غذا زیادبودوبسیارخوشمزه.دلاوران‌تا می‌توانستند خوردند و بعد تشنه شدند . در این موقع هاگن گفت :
ــ من جای دیگری را برای خوردن ناهار درنظر گرفته بودم ومشك‌های آب وشراب‌را بآنجافرستاده‌ام. اما درهمین نزدیکی چشمه‌ای است‌که آبش بسیار خنك و گوارا است .
بعد روبه زیگفرید کرد وگفت:
ــ دوست من ، حاضری برای رسیدن بآن چشمه مسابقه بدهیم ؟
زیگفرید گفت :
ــ بله هاگن ، حاضرم .
و هردو بطرفی که هاگن نشان داده بود دویدند. در راه گل‌های رنگارنگ و شاخه‌های درختان خم می‌شدند تامگر راه زیگفرید را ببندند . پرندگان باصدائی غمگین می‌خواندند :
ــ قهرمان شجاع برگرد. دلاور جوان برگرد.
اما شاهزاده زبان آنها را نمی‌فهمید و همچنان‌براه خود ادامه میداد. سرانجام بکنارچشمه‌رسیدند.زیگفرید بالمونگ را ازکمر بازکرد و بانیزه‌اش بکناری‌گذاشت بعد درکنار چشمه زانو زد و مشغول نوشیدن آب شد. دراین موقع هاگن یك چشم بالبخندی نفرت‌انگیز نیزه سنگینش را درمیان انگشتان فشرد ، صلیب کوچك نقره‌ای را نشانه گرفت و باتمام نیروی خود نیزه را فرود آورد .
این ضربه ناجوانمردانه بقدری شدید بود که نوك نیزه از سینه دلاور نیبلونگ‌بیرون آمد . شاهزاده موطلائی چنان از درد فریاد کشید که تمام جنگل لرزید . بعدازجا بلند شد ودست درازکرد تاشمشیرش را بردارد . اما هاگن‌زودتر آنرا برداشته‌بود. زیگفرید سپر سنگینش را بدست گرفت و باآن چنان به‌سینه



مرد خیانتکار زد که او چندمتر دورتر بزمین افتاد . ولی شاهزاده بیش از این نتوانست کاری انجام دهد و خودش هم نقش زمین شد. گل‌های سفید کنار چشمه بخون‌او آلوده و رنگین شدند ، رشته‌باریکی از خون شاهزاده وارد چشمه شد و آب صاف آنرا سرخ رنگ کرد و آسمان در نور خورشید غروبگاهی برنگ سرخ درآمد .

دراین مدت تمام جنگجویان که صدای فریاد زیگفریدرا شنیده بودند آمده و دورش ایستاده بودند. دلاور نیبلونگ سر زیبایش را بلند کرد و به‌جنگجویان بورگوند نگاهی کرد و گفت :

ـ سگ‌های پست . من چه‌بدی بشما کرده بودم؟ اگر می‌دانستم‌که چه‌نقشه‌ای دارید ، تاکنون یکنفراز شما را زنده نمی‌گذاشتم . اما شما جرات آنرانداشتید‌که از روبرو مردانه بامن مبارزه کنید. شما بااین کارتان نام خود را به‌ننگ‌آلوده کردید .

آهسته سرش را بطرف فرمانروای بورگوندی که اشك درچشمانش حلقه زده بود برگرداند و گفت:

ـ لرد گونتر . به‌آخرین سخنان من گوش کن. من هنوز هم بتو اعتماد دارم. ازکریم‌هیلد وفرزندم نگهداری کن. نگذاراین‌هاگن‌بی‌شرم‌بآنها صدمه‌ای‌بزند

این آخرین سخنان شاهزاده دلاور بود . پس از آن سرش پائین رفت ، چشمانش بسته شد و بی‌حرکت ماند . جنگجویان بورگوند خاموش ایستاده بودند . سرشان را از شرم بزیر انداخته بودند و درچشمهایشان دریائی از غم موج میزد .

سرانجام گونتر بخود آمد و گفت :

ـ آماده باشید تااو را بکاخ ببریم .

مردان پیش آمدند و برسم آن زمان چندین سپررا کنارهم گذاشتند ، جسم بیجان زیگفرید را بااحترام تمام روی آن خواباندند وسپرها را بدوش گرفتند.

هنوز هوا روشن بود . کریم‌هیلد بابی‌صبری کنار پنجره اطاقش ایستاده بود وبه‌بیرون نگاه میکرد. مثل این بودکه قلبش از اتفاقی ناگوار خبر میداد . ناگهان جنگجویان را دیدکه پیکری آغشته بخون را بدوش گرفته‌اند و آهسته نزدیك میشوند . از دیدن آن‌قلبش لرزید و بی‌اختیار فریاد زد :

ـ این زیگفرید است .

آنها وارد کاخ شدند و پیکر زیگفرید را بزمین گذاشتند . وقتی این خبر بگوش زیگموند رسید ، فرمانروای پیر باقلبی شکسته وغمگین بکنار فرزندش آمد. درآنجا ملکه اوت چون مجسمه‌ای از مرمر پریده رنگ و خاموش نشسته‌بود واشك‌می‌ریخت.و کریم‌هیلد گریه‌کنان موهای طلائی شاهزاده رانوازش میکرد.

روز بعد جسد زیگفریدرا برای آخرین‌دیدار به‌معبد بردند . آنروز کریم‌هیلد هم کنار تابوت ایستاده بود. او گریه نمی‌کرد. اماهرکسی می‌توانست غم و غصه‌را در چشمانش ببیند . مردم یکی‌یکی می‌آمدند و زانو می‌زدند ، گوشه لباس شاهزاده را می‌بوسیدند وکنار می‌رفتند . دراین میان زنی‌که توری‌سیاه رنگ‌صورتش را پوشانده بود ، بکنار تابوت آمد. کریم‌هیلد اورا شناخت و فریاد زد :

ـ دورشو ای زن جنایتکار . تو حق نداری باو نزدیك شوی. این تو بودی‌که مرگ اورامیخواستی.

آن زن حتی یك کلمه حرف نزد و درمیان جمعیت ناپدید شد .

جنگجویان هم میامدند و پس از بوسیدن شنل شاهزاده کنار میرفتند . وقتی هاگن‌بکنار تابوت‌رسید، ناگهان زخم سینه شاهزاده باز شد و مقداری خون گرم از آن بیرون ریخت. کریم‌هیلد بدیدن آن دندانها را روی هم فشرد و باخشم گفت :

ـ قاتل بی‌شرم . چگونه جرات می‌کنی باو نزدیك شودی ؟ نمی‌بینی که حتی جسم بیجان او از نزدیکی و رنج می‌برد ؟

هاگن جوابی نداد واز معبد بیرون رفت.

چند روز بعد زیگموند خود را برای بازگشت به کشورش آماده کرد. او ازکریم‌هیلد خواست که همراه او به‌گزانتن باز گردد. ولی شاهزاده خانم‌گفت:

ـ نه‌پدرجان ، شما گونتر کوچك را باخود ببریدو اورا مانند پدرش مردی شجاع و جنگجو باربیاورید. پس‌از زیگفرید دراین دنیا چیزی نیست که مرا خوشحال کند . من فقط بخاطر یك چیز زنده‌ام . بخاطر انتقام .

پایان

مسابقه خط ونقاشی دردبستانهای شهرستان زنجان

بمنظور تشویق دانش آموزان هنرمند دبستانهای زنجان آقای وجیه‌الله رستگار مدیر امور تربیتی اداره آموزش و پرورش شهرستان مسابقه‌هائی ترتیب دادند مسابقه‌ها زیرنظر آقای محسن رهبری سرپرست خط و نقاشی آموزشگاهها درسالن دبیرستان‌امیرکبیر برگزار گردید و درهررشته ٦٥ نفر شرکت داشتند. در نتیجه برندگان باین شرح اعلام گردیدند .

نفر اول آقای‌اصغر ولی دانش آموز دبستان‌خاقانی در مسابقه نقاشی سیاه‌قلم .

نفر دوم آقای عزت ناظری دانش آموز دبستان‌ملی سعادت در مسابقه نقاشی

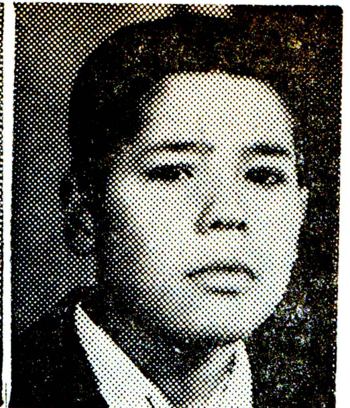
نفر سوم آقای عبداله بلباسي دانش آموز دبستان‌ملی سعادت در مسابقه نقاشی سیاه قلم

آقای یعقوب حسن‌اقدام دانش آموز دبستان هنر در مسابقه نقاشي رنگ و روغن نفر اول

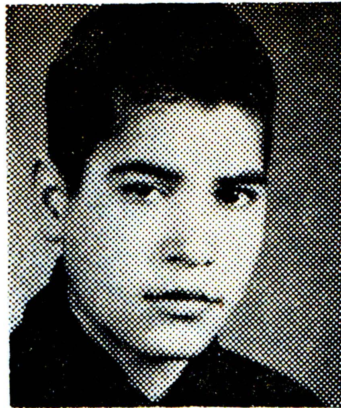
نفر اول آقای محسن توفیقی دانش آموز دبستان سعدی در مسابقه خط

نفر دوم آقای محمد حسین قربانی دانش آموز دبستان ملی علمیه در مسابقه خط

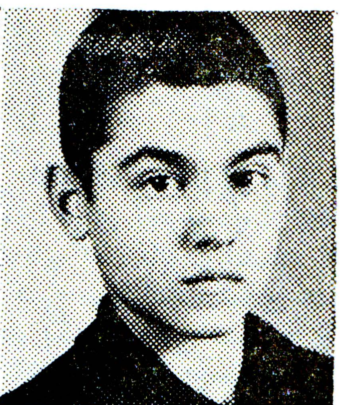
نفر سوم آقای ابوالفضل‌صمدی دانش آموز دبستان دکتر خانعلی در مسابقه خط



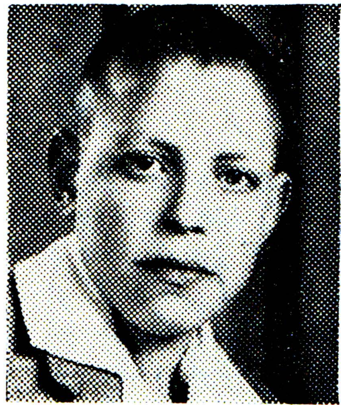
اصغر ولی



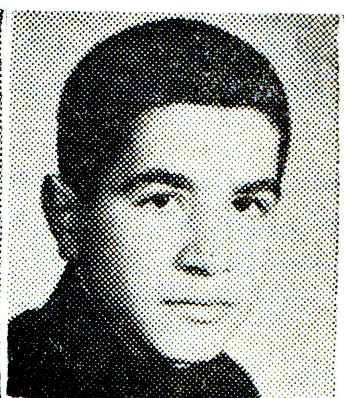
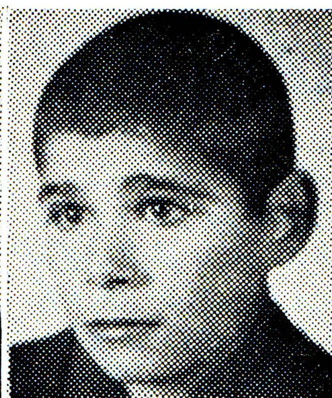
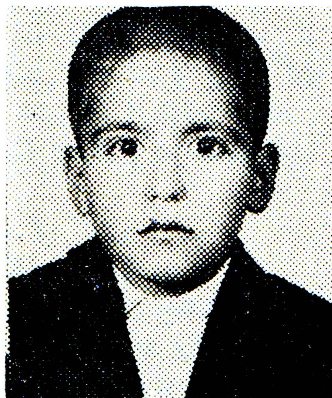
عزت ناظری



عبداله بلباسی



یعقوب حسن‌اقدام

بترتیب از راست بچپ :

حسن توفیقی
محمد حسین قربانی
ابوالفضل صمدی

حل جدولهای شماره پیش

حل جدول شماره ۱ :

افقی : ۱ ــ عهد ــ دریا. ۲ــ جامی . ۳ــ ماد. ٤ ــ منادی ــ ریب . ٥ ــ عمو . ٦ ــ ابد ــ نامی . ۷ ــ ره ــ رها. ۸ ــ کامیاب. ۹ ــ یرا ــ عنان .

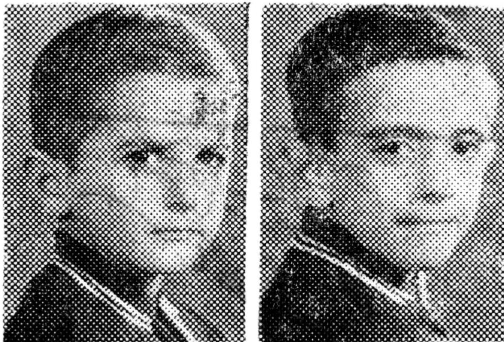
عمودی : ۱ ــ عید مبارکی . ۲ ــ بهـار . ۳ ــ دج ــ اسد ــ ما . ٤ ــ آمد ــ ری . ٥ ــ مایع ــ ها . ٦ ــ دید ــ منابع . ۷ ــ روا ــ ین . ۸ ــ ید . ۹ ــ آذربایجان .

حل جدول شماره ۲ :

افقی : ۱ ــ سبزی . ۲ ــ خرد . ۳ــسمنوه . ٥ ــ نو ــ پیدا . ٦ ــ یزد . ۷ــ مژده.

عمـودی : ۱ ــ بستنی . ۲ ــ وز . ۳ ــ بلند‌ــ دم . ٥ ــ یخ ــ زیاد . ٦ ــ رو . ۷ــ دهقان .

دوستداران کیهان بچه‌ها



بهروز و بهزاد معرفت فریمان



عبدالرضا و عبدالحمید روح‌نیایزد



شهیدی فریمان، اصغرپاشائی‌تهران



یزدانی و گرجی فریمان



کاخ هخامنشیان کشف شد

آثار پرارزشی از دوره هخامنشیان در سرمسجد مسجدسلیمان توسط گروه حفاری آثار باستانی پروفسور گریشمن کشف شد . این آثار شامل یك کاخ ۱٦ ستونی و همچنین تعداد ۱۲ مجسمه و سرستون و دومجسمه دیگر که گفته میشود متعلق به هرکول خدای یونان باستان و قوم سلوکیه میباشد . طبق اظهار پروفسور گریشمن آثاری که در این محل بدست آمده نشان دهنده تمدن کهن و درخشان ایران است و بخوبی نشان میدهد که طایفه کوچکی از قوم هخامنشی در این محل زندگی میکرده‌اند .

قلم را بدندان میگیرد و مینویسد

چندی قبل « ویچسلاو تیتوف »معدنچی شوروی که در یکی از معادن زغال‌سنگ کار میکرد برای اینکه رفقای خود را از حریقی که در معدن روی دادنجات دهد جان خود را بخطر انداخت و دسته ترانسفورماتوری را که جریان برق از آن عبور میکرد کشید و در جریان ٦ هزار ولتی برق قرارگرفت و بسختی آسیب دید .

جراحان شوروی چندین‌بار تیتوف را عمل کردند و سرانجام دودستش را قطع کردند . با وجود این تیتوف دست از ادامه تحصیل برنداشته و قلم را بدندان میگیرد و مینویسد تا تحصیلات خود را تمام کند .

قهرمان تخم‌مرغ‌خوری انگلیس

مردم شهر « ردروت انگلیس » چند روز پیش قهرمان تخم‌مرغ‌خوری کشور خود را طی مراسم باشکوهی انتخاب کردند .

برنده شخصی بود موسوم به « مایکل اندروز » که توانست در طول یکساعت ٤٧ تخم‌مرغ آب‌پز را بخورد و خم به ابرو نیاورد . نفر دوم این مسابقه توانست ٤٠ تخم‌مرغ بخورد .

طی مسابقه انتخاب قهرمان تخم‌مرغ خوری انگلیس چهارنفر غش کردند .

رکورد زیرآب ماندن گم شد

رون‌هانسون ۲۱ ساله هفته پیش میخواست رکورد زیرآب ماندن استرالیا را بشکند اما موفق نشد . رکورد این کار ۲۷ ساعت و ۲۰ دقیقه است که متعلق بخود هانسون است اما او این‌بار بیش از ۱٦ ساعت زیر آب نماند ، زیرا در همان ساعت شانزدهم یکی از اعضاء باشگاه آمد و اشتباها پایه صندلی‌خود را روی لوله اکسیژنی گذاشت که هانس زیر آب نوسط آن نفس میکشید .

میمون فرانسوی به فضا پرتاب شد

نخستین میمون فضانورد فرانسه چندی پیش با یك سفینه فضائی از پایگاه تحقیقاتی فضائی فرانسه در الجزایر به‌فضا پرتاب شد . این‌سفینه در مداری در فاصله ۱٦٠ کیلومتری‌زمین قرار گرفت و میمون مزبورسالم بزمین بازگشت .

یک سفر پر هیجان



ما دریکی از جزیره‌های جنوب اقیانوس کبیر در نزدیکی خط استوا زندگی میکردیم. آنجا مثل بهشت پرگل و باصفا بود



خوب ، امروز چه موقع خیال حرکت داری ؟

۲

باید صبر کردتاآب دریا بالا بیاید . توهم بامن میآئی؟

من بامیل قبول میکردم. پدرم یك قایق بادبانی داشت که‌باآن بین جزیره‌ها آمد ورفت‌میکرد





بله و بهتراست تاآنها
میآیند نشانت بدهم که
چطور باید ماهی بگیری.

منهم میخواستم همین‌را بگویم
صبح‌تاحالا نتوانستم یك
ماهی بگیرم و فکر کردم
برای چاشت یك قوطی
کنسرو ماهی بخرم .

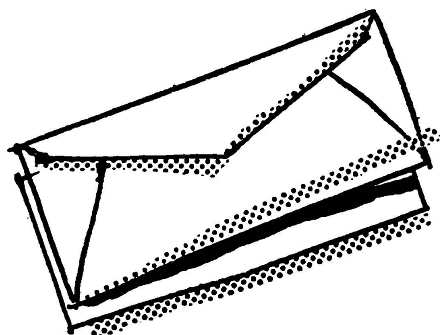
و درحالیکه می‌خندیدیم ، بطرف قایق‌که در کنار ساحل‌لنگر انداخته بود رفتیم ..

باباجون ، آن آقا
گفت که چه وقت
اینجا میرسد ؟

نه ، ولی اگر آب دریا بالا
آمد باید عجله کنیم .
درهرصورت بیش از یکساعت
و نیم دیگر اینجا نیستیم .

۴

پست بچه‌ها



آقای رضاقلی بندلی‌زاده
بندرگز —
مجله شماره ۵۱۶موجود است ، ولی ازمحل فروش کتابی که طرز ساختن‌رادیو و تلویزیون در آن‌شرح‌داده شده باشد اطلاعی نداریم.

آقای مرتضی آزادمنش
اصفهان —
فقط شماره ۳۰۰ ازمجله های درخواستی شماموجود است .

آقای حکمت‌اله زاغی
شیراز —
چون تعداد داستانها و مطالب رسیده برای صفحه هنر و کاربچه‌ها خیلی‌زیاد است و هرهفته‌برمقدارآنها تعداد قابل توجهی افزوده میگردد بنابراین اگرمطلبی با داستانی خوب و جالب باشد ممکن است چند ماه بعد از تاریخ فرستادن آن چاپ‌شود . در موردداتومبیل در چند شماره پیش شرحی نوشته‌ایم خوب است شما هم آن را مطالعه کنید . مخترع موتورسیکلت دایملر آلمانی در سال ۱۸۸۵بوده است .

آقای حسین‌نیک‌داوری
بندرپهلوی —
لوکوموتیو را ترونتیك انگلیسی در سال ۱۸۰۱ اختراع نمود .

آقای عبداله محمدی
بستك‌فارس —
نام پدر اعلیحضرت‌فقید عباسعلی‌خان بوده است برای چاپ عکس‌دوستداران پولی دریافت نمیکنیم تنها شرط ما رعایت نوبت در مورد عکسهای رسیده‌است که بیش از چند ماه طول میکشد .

آقای عبدالرحیم کشاورز
بستك‌فارس —
شماره اول کیهان‌بچه‌ها در روز ٦ دیماه ۱۳۳۵ منتشر گردید و هم‌اکنون مجله‌ای را که در دست دارید پانصد و بیست و ششمین شماره مجله‌ایست که سال های متوالی بدون اینکه حتی یك هفته تعطیل شود بطور مرتب برای راهنمائی و ارشاد بچه‌های عزیز ایران منتشر گردیده است امیدواریم باز هم بتوانیم سال های سال‌این همبستگی و دوستی را با دوستداران عزیز حفظ‌کرده و روز بروز برعلاقمندان مجله محبوب‌شما بیفزائیم.

آقای‌محمداونقی
پهلویدژ —
چنانچه‌فکر میکنیدمطالب شما جالب است نمونه‌ای از آن را بفرستیدمتشکر خواهیم شد .

آقای علیرضاکیانی‌رضازاده
اهواز —
تاریخ تولد و مرگ هانس کرستین آندرسن بطوری‌که قبلا در صفحه آشنائی با نویسندگان بزرگ جهان نوشتیم ۱۸۰۵ — ۱۸۷٤ بوده‌است تاریخ دیگری‌که بچشمتان خورده است اشتباها تاریخ تولد یکی دیگر از دانشمندان یا نویسندگان جهان بوده است . در مورد اختراع اتومبیل هم در چندشماره پیش بطور کامل مطلب نوشته‌ایم .

آقای محسن موسوی
تهران —
منظور ما از تمبر باطل نشده تمبری است که مهر اداره پست روی آن‌نخورده باشد و بتوان از آن برای فرستادن نامه‌استفاده کرد، البته توجه دارید که تمبرهائی که برای ما میفرستید باید داخل پاکت باشد نه اینکه‌اشتباها‌پشت پاکت بچسبانید .

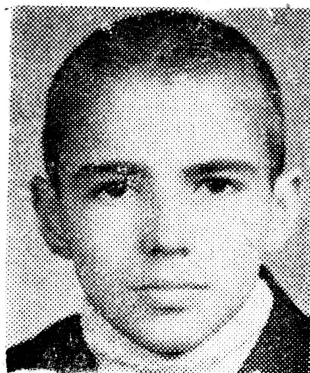
آقای سعید طلائی
تهران —
درگذشته مردانی بنام وایکینك بوده‌اند که از شجاعت آنها داستان‌ها ساخته‌اند و همانطور که دیده‌اید ما هم داستان مصوری از آن را برای شما چاپ کرده و هنوز هم ادامه دارد . داستان ماسك طلائی در دو یا سه شماره دیگر تمام خواهد شد مخترع موتورسیکلت راقبلا نوشته‌ایم . موفق باشید.

آقای بیژن نیك‌بخش
آبادان —
شماره ٤٤٧ مجله‌موجود است .

آقای مهدی آشتیانی
علی‌آباد —
تا بحال چندین مرتبه برای دوستداران عزیز نوشته‌ایم که مجله‌هائی که شرح ساختن سینمادستی‌در آنها چاپ گردیده تمام‌شده است ولی بازهم شمابدون توجه به نوشته های ما تقاضای ارسال‌آنراکرده‌اید پنجریال تمبر شما بعنوان امانت در دفتر کیهان‌بچه‌ها محفوظ است چنانچه‌مجله دیگری مورد احتیاجتان‌بود بنویسید تا برایتان‌فرستاده شود .

آقای علی عباس‌نژاد
تهران —
ما از چاپ خبر های سینمائی و همچنین عکس آرتیستها معذوریم .

آقای محمدهاشم‌پور
اهواز —
در این شماره نام کتابهای خواندنی مخصوص کودکان را چاپ کرده‌ایم شما هم میتوانید از آن کتابها استفاده کنید ، متشکریم .



جهانسوز درجزی دوستدار کیهان بچه‌ها تهران

صاحب‌کیهان
دکتر مصطفی
مصباح‌زاده
مدیرکیهان
عبدالرحمن فرامرزی
صاحب‌امتیاز
کیهان بچه‌ها
جعفر بدیعی
مدیر کیهان بچه‌ها
عباس یمینی‌شریف
تلفن ۳۱۵٦۱
فرعی ٦۵
شماره ۵۲٦ — ۱۳اردا۱د٤٦
چاپ‌کیهان بها ۵ ریال
نشانی خیابان فردوسی

در شهرستانها..





بوکان :

* هفته کار نیک پیشاهنگی، پیشاهنگان بین بیماران بیمارستانها مقداری میوه و شیرینی توزیع کردند.



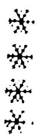
مرودشت :

* دوستداران کیهان بچه‌ها، دانش آموزان دبستان کورش همراه آموزگار خود.









اهواز :

* دانش آموزان دبستان سرلشکر روحانی، دوستداران کیهان بچه‌ها.

این طور آسانتر است!















